دیوان

ابوتراب بیگ فرقتی انجدانی فراهانی.

شاعر بزرگ قرن یازدهم

(متوفی ۱۰۲۵ هجری قمری)

به تصحیح و کوشش

مجتبی بُرز آبادی فراهانی





خیابان دانشگاه ـ کوچهٔ میترا ـ شمارهٔ ۷ تلفن: ۶۴۱۸۸۳۹ ـ ۶۴۶۹۹۶۵

دیوان ابوتراب بیک فرقتی انجدانی فراهانی

به تصحیح و کوشش

مجتبی برزآبادی فراهانی

چاپ اوّل: ۱۳۷۶ ـ ۳۰۰۰ نسخه

چاپخانهٔ رامین

شابک: ۴-۰۸-۵۵۰۹-۹۶۴ ISBN: 964-5509-08-4

فهرست مطالب

شماره صفحه		شماره غزل یا قطعه
۹۰	بس که شور لب لعل تو بود بر سر ما	۳
۹۱	باور ز سرشکم نکنی حال درون را	۴
۹۱	چه خود به خود شکند دل درون سینهٔ ما	۵
۹۲	تا خود هم	۶
۹۲	کو سوخته‌ای یکنفس این سوخته دم را	۷
۹۳	رشته شمع بود رشتهٔ پیراهن ما	۸
۹۴	بس که از آه شود رخنه به ویرانهٔ ما	۹
۹۴	بفشارم اگراز درد رگ مژگان را	۱۰
۹۵	ز دیده دور نشد حُسن آستین ما را	۱۱
۹۶	با آنکه برد نام گل روی بتان را	۱۲
۹۶	بهل آن طرّهای پر چین را	۱۳
۹۷	بر دست سوختم دگر از عشق داغها	۱۴
۹۷	چون کنم وصف جمال او رقم از بس حجاب	۱۵
۹۸	می‌فریبد هر دم آن نرگس عالم فریب	۱۶
۹۸	بازم دل از سموم بلا درد پرور است	۱۷
۹۹	نگو محبت خوبان بدین چه نقصان است	۱۸
۱۰۰	روز وصلش بهر جورم باعث دیگر نداشت	۱۹
۱۰۱	نه همین بلبل از تو مهجور است	۲۰
۱۰۱	بر گل داغ که از باغچه دل برخاست	۲۱
۱۰۲	گداخت آینه تا از رخ تو تاب گرفت	۲۲

آنکس کـه ز شـهر آشـنائیست دانـد کـه مـتاع مـا کـجائیست

نظامی

ابو تراب بیک فرقتی انجدانی

کتابی که پیش رو دارید دیوان ابوتراب بیک فرقتی انجدانی فراهانی است بعضی از تذکره نویسان فرقتی را کاشانی دانسته‌اند و این اشتباه ناشی از آن است که پدر وی «خواجه علی انجدانی» دو سال دست‌اندر کار حکومت کاشان بوده است حتی برخی «انجدان» مسقط‌الرأس ابوتراب بیگ را جزء کاشان میدانند که جهت روشن شدن اذهان توضیحات لازم داده شده است.

محل تولد ابوتراب بیک فرقتی انجدانی

تولد ابوتراب بیک در بلده شریفهٔ انجدان فراهان بوده است.

محل نشو و نمای ابو تراب بیک

میرزا ابوتراب کودکی و جوانی را در انجدان گذرانده است و سپس همراه پدرش خواجه علی به قزوین و سپس به کاشان رفته است و در آن دیار مانده است

سبب شهرت ابو تراب بیک فرقتی

سبب شهرت میرزا ابوتراب ساقینامهٔ ارزشمند اوست که در ردیف بهترین ساقینامه‌های زبان فارسی است که در بحر متقارب سروده شده است و نیز ابیات بسیار زیبائی از ابوتراب بیک مانده است که به صورت ضرب‌المثل درآمده است:

بجزرخ‌توکه‌تاصبح حشر نورانیست　　چراغ هیچ کسی تا سحر نمیسوزد

و نیز وی چند ترکیب بند زیبا دارد که نقل شده است. دو مثنوی ابوتراب بسیار جالب و خواندنی است و نیز غزلیات و قطعات فراوانی دارد که تا حد امکان جمع آوری شده است.

آنچه مسلم است این کارکاستی‌ها و نقائص فراوان دارد که همگی ناشی از عدم دسترسی به اسناد صحیح و نیز کمی بظاعت ادبی نگارنده بوده است از خوانندگان خواهشمندم که نظرهای خویش را برای من بنگارند زیرا احتمال میدهم که خطا کرده باشم و تو ای خواننـد عـزیز اگر سخنم را نپسندی چاره آنست که حکیم طوس فرمود:

مر این گفته‌ها گر بود ناصواب   بسوزان بر آتش بشویان بر آب

«حکیم ابوالقاسم فردوسی»

قبل از اینکه در کتابها و تذکره‌ها به جستجوی ابوتراب فرقتی بپردازیم ابتداء در مورد انجدان و جغرافیای تاریخی انجدان سخن میگوئیم.

«انجدان»

انجدان* این دیه بزرگ طرف شرق فراهان و دامنه جبال (هفتاد قلعه) واقع است دیه انجدان بسیار معمور بوده و دارای آثار قدیمه نیز میباشد قبوری از سادات و بزرگان اسماعیلیه در این دیه موجود است که از اینرو طرف توجه فرقه اسمعیلیه است مانند قبر شاه طاهر و شاه غریب و شاه عبدالسلم - (شاه عبدالسلام).

انجدان در حملات تیمور دچار حمله آن مرد سفاک گردید و بگفته صاحب روضة‌الصفا دیه آنان ویران و مردم آنجا یکسره نابود شدند.

ظل السلطان کوههای انجدان (هفتاد قله) را «اول نمره» شکارگاههای دنیا میداند ناصرالدین شاه در سفرهایش به طرف اراک خصوصاً ۱۳۰۹ قمری مدتی در آنجا بسر برده است و «بسزا» توصیف کرده است.

کلمه انجدان - معرب انگدان است و آن گیاهی است که به اسامی مختلفه نسبت به محل رستن آن خوانده میشود. در فرهنگ معین آمده است:

* - جلد اول تاریخ اراک استاد ابراهیم دهگان ص ۱۵۹

گیاهی از تیره چتریان که علفی است و پایا میباشد این گیاه در اکثر صحاری ایران فراوان است.

این دیه و توابع آن پیش از بنای عراق جزء کاشان بوده و مؤلفین هم بهمین صورت آنرا نام برده‌اند رضا قلی‌خان هدایت در انجمن آرای ناصری و محمد کریم بن مهدی قلی در برهان جامع این دیه را از توابع کاشان معرفی کرده‌اند.

در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد دوم استان یکم آمده است*

انجدان ـ ده جزء دهستان مشک آباد بخش فرمهین شهرستان اراک ۷۳ک جنوب خاور فرمهین ۳۷ک اراک ـ کوهستان سرد سیر ـ سکنه ۱۲۸۷ ـ شیعه ـ فارسی.

باید گفته شود که انجدان فراهان هیچ زمانی جزء کاشان نبوده است و مورخین مذکور اشتباه کرده‌اند.

کتب و تذکره‌هائی که ذکری از ابوتراب بیک فرقتی انجدانی فراهانی شده است جستجو می‌نمائیم. لازم به ذکر است که دو کلمه ابوتراب بیک و انجدانی در همهٔ اسناد به همین صورت آمده است و در مورد انتساب وی به کاشان و فرقتی اختلاف به چشم میخورد. استاد بزرگوار گلچین معانی شرح کاملی دارد که آورده‌ایم آقای محمد رضا محتاط نویسنده کتاب سیمای اراک بجای فرقتی (ترقی) آورده است شاعر گرانمایه و دانشمند آقای

---

* ـ ص ۲۶ ـ فرهنگ جغرافیایی ایران (آبادیها) انتشارات دایره جغرافیائی ستاد ارتش بهمن ۱۳۲۸

هوشنگ ترابی (شهراز) در شعر بلند خود وی را ترقی آورده است.
که این هر دو مورد ناشی از اشتباه (چاپی یا تاریخی) استاد ابراهیم دهگان است که در تاریخ اراک تألیف استاد دهگان «فرقتی» بصورت «ترقی» آمده است.

ز انجدانت طاهر و داعی، ترقی و* شریف
در سخندانی سرآمد نخبه‌ای زان بوم و بر
خادم و واعظ و ابراهیم و مرشد این چهار
انجدان را افتخارند و بر آن وادی پسر

آقای محتاط در سیمای اراک مرقوم فرموده‌اند (به نقل از استاد دهگان)**
ابوتراب بیک ترقی ـ و سپس سه بیت از اشعار فرقتی را آورده‌اند که اشتباه است و دلیل اشتباه آقای محتاط سهو استاد دهگان یا غلط چاپی کتاب تاریخ اراک استاد دهگان است.
آقای حسن صدیق در کتاب نامداران اراک نگاشته است***
ابوتراب بگ متخلص به فرقتی از شعرای قرن یازدهم انجدان شاعری با ذوق و مردی ادیب و نکته سنج بود. وی نیز ابیاتی از فرقتی را نقل کرده

---

* – هوشنگ ترابی (شهراز) کتاب گزارش سالانه انجمن ادبی هنری اراکی‌های مقیم تهران سال ۱۳۷۱ ص ۱۱۵

** – کتاب سیمای اراک ج ۴ ص ۳۹

*** – نامداران اراک: تألیف حسن صدیق بکوشش محمد رضا محتاط بهار ۱۳۷۲ ص ۱۷۹

است.

میرزا طاهر نصرآبادی* ابوتراب بیک فرقتی را کاشی دانسته و سبب این اشتباه زندگانی ابوتراب بیک در کاشان است زیرا پدر آن بزرگوار مدتی در کاشان میزیسته است.

میرزا طاهر نوشته است ابوتراب بیک خوش طبیعت و درست سلیقه است اشعارش اکثرعاشقانه و یکدستست دیوانش قریب بدو هزار بیت بنظر رسیده، یکی از شعرای هرزه گوی بعد از فوت او چند بیت کنایه آمیز در باب او گفته شجاع کاشی در باب آن شخص گفته:

رباعی

تا هجو ابوتراب کردی تو پلید
چون ... تو پرده حجاب تو درید
سهلست اگر مره بن قیس ز جهل
بر مرقد بوتراب شمشیر کشید

و سپس نصر آبادی دو قطعه از وی را در تذکره خود آورده است

در تذکره روز روشن آمده است**

فرقتی:

ابوتراب بیک انجدانی خلف میرزا علیخان که از جانب شاه عباس ماضی

---

* - تذکر، نصرآبادی ص ۴۹۷

** - تذکره روز روشن ـ تألیف مولوی محمد مظفر حسین صبا به تصحیح محمد حسین رکن‌زاده، آدمیت از انتشارات کتابخانه رازی بهارستان تهران سال ۱۳۴۳ چاپ اسلامیه

وزیر کاشان بود و فرقتی از تلامذهٔ صادق بیک نقاش است و در «شمع انجمن» در حرف «فا» اولاً نوشته فرقتی ابوتراب بیک مولدش جوشقان منشأش کاشان است و ثانیاً نگاشته فرصتی بصاد (بجای قاف) ابوتراب بیک پسر میرزا علیخان همدانی پس از تحریف ناسخین نسخ ماخذ یک کس دو کس متصور شدند و در واقع همان یک شاعر است که فرقتی تخلص دارد و در سنهٔ ست و عشرین و الف (۱۰۲۶) میان جان و تنش فرقت افتاد از کلام اوست:

نیست مارا بچمن رغبتی ای باد سحر
تعزیت خانهٔ مرغان گرفتار کجاست
بد عویگاه محشر بر سر منشور رسوائی
میان ما و مجنون گفتگو بسیار خواهد شد
بسی شب از هجوم آرزو در کنج تنهائی
ترا حاضر تصور کردم و بر گرد سر گشتم
هرگز ز شمع خویش ندیدیم گرمئیء
با آنکه صد برابر پروانه سوختیم

در تذکره میخانه چنین آمده است*

میرزا ابوتراب بیگ فرقتی**

---

* - تذکره میخانه بکوشش استاد محترم گلچین معانی ص ۴۱۳

** - مه: ذکر مهر فلک معانی میرزا ابوتراب بیگ غفرالله له

جوان مستعد تمام عیاری بودست در اول جوانی پاره یی شعر گفته و فرقتی تخلص کرده و اکثر اشعار او خالی از رتبه‌یی نیست در آخر عمر شعر کم گفتی چرا که فلونیای گذرا (کذا) شده بود و کیفیت افیون او را مغلوب خود ساخته فامّا در هر وقت هر جا که مضمونی از برای گل و بلبل بسته بسیار خوب واقع شده، چنانچه از چند بیت ظاهر میشود.

بیت

ز شور بلبلانم گشت معلوم
که گل چیدن کم از خون کردنی نیست
بسکه داغ سینه‌ام را گل تصور میکنند
در گلستانم ز شور بلبلان آرام نیست
بگرد غیر گشتن بهر یار خود عجب نبود
چو گل بر سر زند کس، بلبلش برگرد سر گردد
مشو درهم ز آه و نالهٔ بسیار ما ایگل
که عاشق هر چه دارد همچو بلبل بر زبان دارد

نام پدر میرزا ابوتراب بیگ، خواجه علی است و مولد خواجهٔ مذکور انجدان و انکوان است و این مواضع قصبه‌هایست میان قم و کاشان واقع شده*.

---

* – نظر صاحب تذکره میخانه اشتباه است زیرا انجدان در چنین مکانی نیست

در ایام سلطنت جمجاه انجم سپاه شمع دودمان نبوی شاه سلطان محمد صفوی وقتی که ولی جان ولد محمد جان ترکمان حاکم دارالمؤمنین کاشان بود، او نیز در آنجا وزیر به استقلال وی بوده اما تولد میرزا ابوتراب در قزوین واقع شده بعد از آنی که بسن رشد و تمیز رسید در خدمت پدر بسر میبرد، چون پدرش در کاشان فوت شد پاره‌ای سامان از پدر میراث بهٔ ابوتراب بیگ رسید همیشه وقت خود خوب میگذرانید پاره‌ای در دارالموحدین قزوین و چندی در کاشان بسر برد و لختی سیر خراسان رفت و بسعادت زیارت روضهٔ مطهر منور مقدس امام الانس و الجن علی‌بن موسی‌الرضا علیه التحیه ولثناء مستعد گردید گویند که در هری چند روز با نادرهٔ عصر خود ملک الشعرای خراسان میرزا فصیحی صحبت داشت باز به عراق عود نمود.

بر رای انور* ارباب هنر پوشیده نماند که این کمترین در سنهٔ ست عشرین و الف (۱۰۲۶) در لاهور از عزیزی که بایشان نسبت خادم مخدومی داشت و تازه از عراق آمده بود، شنید که گفت امسال در کاشان ** میرزا ابوتراب از عالم رفت و عندلیب گلشن نکته سرایی میر حیدر معمایی مادهٔ تاریخ فوت او باین عبارت پیدا کرد که:

صد هزار حیف از ابوتراب (۱۰۲۵) و دیگری پیدا نمود که: شمع کاشان مرد

* - سلطان محمد پادشاه خدابنده پدر شاه عباس اعظم از سنهٔ ۹۸۵ تا ۹۹۵ هـ فرمانروای ایران بود

** - در عالم آرای ص ۱۶۳ میگوید که کاشان از طرف پادشاه بپدرش محمد خان موصلو ترکمان شفقت شد

(۱۰۲۶) ساقی‌نامه را بروش ترجیع بند گفته الحق کـه خـوب گـفته است.
اینک حواشی تذکره میخانه توضیحات استاد گلچین معانی را می‌آوریم:
تقی‌الدین کاشی ترجمهٔ او را چنین می‌نویسد:
ابوتراب بیک نفعه الله با نفاسه، قرةالعین و ثمرة الفوأد جناب وزارت پناه آصفی خواجه زین‌الدین علی بیک انجدانی است، که مدتهای مدید بوزارت ایالت و حکومت دستگاه ولیجان سلطان ترکمان در بلدة المؤمنین کاشان اشتغال داشت و در محل جدال و نزاع اویماق شاملو و ترکان و قبل کردن کاشان دقیقه‌یی از دقایق حزم و احتیاط در ضبط ملک و مال مسلمانان و ناموس شیعیان نامرعی نگذاشت
(قبل کردن ـ بفتحین، محاصره کردن، ملا ابوالبرکات منیر
خط ترا که بود سرنوشت آیهٔ فتح چرا قَبَل نکند شهر حسن موکب او
«بهار عجم» گ)
والحق آداب خدمت سلاطین و استحقاق مسند وزارت و سریر نصفت از استعداد او لایح و پیدا بود، و آراستگی ظاهر و آزرم خلایق و مکارم اخلاق و محاسن اوصاف از شمیهٔ اطوارش واضح و هویدا و در تقریر مدعیات عمال و اصحاب قلم و ارادات حکام و اهل دیوان، دلائل لایحه و براهین واضحه بر رعایا و ارباب حوالات اقامت میساخت، و در تدبیر ضبط مدن سیاسات و در حفظ قلاع و نگاهداشت ولایات خیالات ثاقب و اندیشه‌های صائب از خاطر وقاد انگیخته، رایت کاردانی و مفاخرت بر می‌افراخت و نیز در طریق محاسبات دیوانی قصب‌السبق از اقران میر بودو به مفتاح خامهٔ گوهر بار ابواب فیض و فتوح بر روی دلهای حکام و ارباب دولت میگشود و

در ابلاغ سخن قدرتی و مهارتی که او را بود هیچکس را از وزرای زمان نبود چنانچه هر قسم کتابتی که خواستی و هر نوع مدعایی که داشتی بی فکر و تأمل قلم برگرفته بی حشو و قصور نوشتی و سواد کتابات مغلطه و خطوط مشکله و کتب و رسائل ترکی و عربی، بی تصحیف و غلط خواندی لیکن چون بخت مساعدت و طالع معاضدت وی نکرد بعد از عزل و لیجان سلطان از کاشان بهمراهی وی باردوی پادشاه گیتی ستان ابوالمظفر شاه عباس صفوی الحسینی خلدالله ملکه و عدله و احسانه علی مفارق الانام الی یوم القیام رفته حکومت الکای دماوند جهت سلطان مشارالیه گرفت و همراه معسکر وی بآنجانب رفت، و چون آن ولایت مضرب خیام آن سلطان بیوفا گردید بی‌سبب توقعی که ازو داشت و به فعل نمی‌آمد بنکایت قهر وی بسر حد شهادت رسید، (درینجا بچند شعر از جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی استشهاد کرده بعد می‌نویسد):

اما مخدوم زادهٔ مشارالیه بعد از قضیهٔ والد بزرگوار به سبب صغر سن از شغل پدر استعفا کرده از آنجا به کاشان آمد و بعد از مصادره و مؤاخذه کنج خمول و انزوا اختیار فرمود، و گاهی به سبب موزونیت ذاتی و مخالطت موزونان بگفتن شعر و غزل توجه مینمود و درین اثناء به سلسلهٔ حکماء نسبت خویشی پیدا کرده متأهل شد، و بعد از آن به اردوی معلی رفته چند گاه دیگر بوزارت نظارت پناه، حکومت دستگاه مقصود بیگ ناظر بیوتات خاصهٔ شریفهٔ پادشاه عالم پناه اشتغال یافت، و بالاخره چون نشأة مزاجش عالی افتاده بود، آنرا نیز از خود رفع کرده یکبارگی بوادی شاعری پرداخت و در اندک مدتی در آن وادی ترقی کلی کرد، چنانچه سرکشان و گردن فرازان

این طایفه معتقد و تابع وی گشتند و بسیاری از مستعدان و ارباب فضل تصدیق شاعری وی کردند و اشعارش را طوعاً و رغبته شنیده در سفاین غزلیات خود درج ساختند و بی شاعبه تکلّف جوانیست بکمال صورت و سیرت آراسته و حاوی بسیاری از حیثیات و کمالات گشته، شکسته نستعلیق نیکو مینویسد و املاء درست و انشاء پسندیده دارد در علم حساب سیاقت سلیقه‌اش بحسب ارث و استحقاق موافقست، و در وادی تمیز شعر و فهمیدن ابیات مشکله طبعش بغایت مطابق، و در میان ارباب طبع و جماعت شاعران، چون بدرست در میان دیگر ستارگان، و غزلیات و منظوماتش مفرح القوب و فرح افزای خواطر عاشقان و غمزدگان، و نیز در التیام صدور اکابر دوران و ائتلاف قلوب اهالی زمان حالت نیکو دارد، و در مخالطت و مصاحبت آنچه باید و شاید بر وجه اتم بظهور می‌آورد، اما چون در اوائل شاعری و جوانیست، و از سنش چندانی نگذشته گاهی در بحثها به زود بکلفت و جدل میرساند و مع هذا سخنان پخته و حرفهای درست از طبع گوهر خیزش بساحل ظهور میرسد، چنانچه راقم این حرف را بعد از ترک تذکره نویسی و توبه از آن شغل خطیر، لازم شد بلکه واجب که بار دیگر سرقلم شکسته رقم را از دوات مشکین شمامه تر سازد، و نام نامی آن جناب را با اشعار برگزیدهٔ وی داخل این نسخه خیرمآل گرداند، لاجرم در شهور سنهٔ عشر و الف هجریه (۱۰۱۰) این چند کلمه مرقوم کلک مکسور اللسان گشت و نتایج طبع و نسایج خاطر نقاد آن حضرت درین اوراق مثبت شد، به منه وجوه، «خلاصة الاشعار نسخهٔ ۳۳۴ کتابخانهٔ مجلس» گ

تقی‌الدین اوحدی میگوید که: ابوتراب بیک مذکور در اوایل حال کمال

ملاحت و صفای حسن داشت، وقتی که شاه عباس باستقبال یعقوب خان ذوالقدر به شیراز آمد وی با غایت خوبی و نهایت محبوبی مع کمال لطافت ذهن و شوخی طبیعت در اردوی آن شهریار بود، و گاهی کامی تخلص میکرد و اکنون مدتی است که به سبب عنا و آلام ... که از بی عنایتی پادشاه دید یکباره از مراتب ترقی افتاده هر روز چهل مثقال بلکه بیشتر فلونیا میرساند، لهذا شعلهٔ آتش طبعش فی‌الجمله فرو نشسته چنانکه مد تیست که از نهال فکرتش گل تازه سر نزده «عرفات» گ

«سبب انتخاب تخلّص فرقتی»

در سرو آزاد و نتایج الافکار آمده که وی قطعه‌یی به تقاضای تخلص پیش صادق بیک نقاش به اصفهان فرستاد و او قطعه‌یی در جواب نوشت و چهار تخلص تجویز کرد، وی فرقتی را برگزید، از آن چهار یکی کلیم بود، گفتند چرا کلیم تخلص نمی‌کنی؟ گفت نخواهم که ظرفا «کلیم جوشقانی» خوانند و این خود از باب اشتهار وی بکاشانی بودنست که در آن بلده نشو و نما یافته و هم در آنجا مد فونست.

در صبح گلشن آمده که پس از انتخاب تخلص فرقتی بر اثر اختلال حواس که او را از افیون روی داد، طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری بهم نرسید تا آنکه در سنهٔ ست و عشرین و الف (۱۰۲۶) به تراب لحد خوابید.

«صبح گلشن ص ۱۰ سرو آزاد ص ۳۷، نتایج الافکار ص ۵۳۷» گ

«وفات ابوتراب بیک فرقتی و محل تربت شریف او»

میرزا عبدالکریم کاشی که بر دیوان دو هزار بیتی ابوتراب بیک مقدمه نوشته تاریخ وفات او را شب جمعهٔ چهارم شعبان ۱۰۲۵ هـ ـ ق ذکر کرده است.

«قدوهٔ شاعران ایران کو = ۱۰۲۵ هـ ـ ق» ماده تاریخی است که محمد باقر علمی کاشانی بافته و بر لوح مزارش (در قبرستان دشت افروز کاشان) منقورست

میر حیدر معمایی ـ مادهٔ تاریخ فوت او باین عبارت پیدا کرده که:

(صد هزار حیف از ابوتراب = ۱۰۲۵ هـ ـ ق)

و دیگری پیدا نموده که: (شمع کاشان مرد = ۱۰۲۶ هـ ـ ق)

قبر شریف ابوتراب بیک در قبرستان دشت افروز کاشان است

ساقینامه فرقتی انجدانی

همانطور که گفته شد مهم‌ترین اثر ابوتراب بیک فرقتی ساقینامه اوست که جزء بهترین ساقینامه‌های زبان پارسی محسوب است.

و سبب مهم شهرت ابوتراب بیک همین ساقینامه است این ساقینامه که بصورت ترجیع بند در پانزده بند آمده است که با بیت:

ساقی بده آن باده که ماه شب تارست

آن باده که گلگونه رخسار بهارست

شروع شده است و در پایان در بند ترجیع آورده است:

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی، خانه خرابیم

و در پایان به ساقی کوثر پناه برده است:

با اینهمه چون شعله نیابم ضرر از نار
گر ساقی کوثر دهدم جام شرابی
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
تا کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

اینک جهت شناخت بهتر ساقینامه از استاد بزرگوار احمد گلچین معانی مدد میگیریم و توضیحات مبسوط ایشان را در دو اثر ارزنده آن بزرگوار کتب (میخانه و پیمانه) نقل می‌کنیم.

ساقینامه به نقل از استاد احمد گلچین معانی*

به نام خدایی که روز نخست
به پیمانه‌ام کرد پیمان درست

(قدسی مشهدی)

ساقی‌نامه و مغنّی نامه که اجزای یک منظومه مستقل را تشکیل میدهد ابیاتیست خطابی در بحر متقارب مثمن مقصور یا محذوف که در آن شاعر با خواستن باده از ساقی و تکلیف سرودن و نواختن کردن به مغنی مکنونات خاطر خود را در بارهٔ دنیای فانی و بی اعتباری مقام و منصب ظاهری و

* – تذکره پیمانه ـ استاد گلچین معانی از انتشارات دانشگاه مشهد سال ۱۳۵۹

کجروی چرخ و ناهنجاری روزگار و نگونی بخت و بی وفایی یار و جفای اغیار و دو رویی ابناء زمان و صفای اهل دل و مذمت زاهدان ریایی و مانند اینها ظاهر و آشکار می‌سازد و در ضمن بیان این مطلب کلمات حکمت آمیز و نکات عبرت انگیز نیز بر آن می‌افزاید.

قدیمترین شعر خطابی که ازین نوع در دست است. بر حسب تحقیق استاد دکتر محمد جعفر محجوب از فخرالدین اسعدی گرگانی صاحب ویس و رامین است که معلوم میدارد که این شاعر توانا یک مثنوی در بحر متقارب داشته که متأسفانه از میان رفته و دو بیتی که استاد محجوب از فرهنگ جهانگیری و رشیدی بدست آورده‌اند اینست:

بیا ساقی آن آب آتش فروغ

که از دل برد زنگ و ز جان وروغ

مغنّی بیا و بیار آن سرود

که ریزم ز هر دیده صد زنده رود

و نیز بنا بر عقیدهٔ ایشان: «نظامی در سرودن منظومه‌های خویش به آثار فخرالدین اسعد بسیار نظر داشته است و اگر مثنوی بحر متقارب فخرالدین در دست می‌بود شاید موارد دیگری از پیروی و تقلید نظامی ازو به دست داده می‌شد، اما همین دو بیت به اندازه کافی برای نشان دادن ریشهٔ ساقی نامه و مغنی نامه گویاست. فخرالدین منظومه‌ای در بحر متقارب مثمن سروده و می‌توان حدس زد که در آغاز گفتارها در طی بیتی چند با ساقی و مغنی راز و نیاز کرده است، این گفتگو مقبول طبع سخن سنج و هنر شناس نظامی افتاده و در نظم اسکندر نامه بدان روی آورده است.

بعد از نظامی خسرو دهلوی را می‌بینیم که در آئینه سکندری به تقلید سخن نظامی در پایان هر داستان از منظومهٔ‌مذبور ابیاتی خطاب به ساقی و مطرب آورده و پس از وی خواجوی کرمانی در مثنوی همای و همایون و سپس جامی در سکندر نامه نیز چنین کرده‌اند.

رفته رفته این نوع شعر خطابی در مثنویات بحر متقارب جای خود را باز کرده است. تا آنجا که کمتر به یک مثنوی درین بحر بر می‌خوریم که در آن ابیاتی خطاب به ساقی و مطرب یا مغنی نباشد برای مثال می‌توان از تمر نامه هاتفی جامی و شاهنامهٔ قاسمی گنابادی و جهانگیر نامه طالب آملی و نسب نامهٔ قطبشاهی و فرس شیدائی و فتح نامهٔ عباس صادقی افشار و سلیمان و بلقیس زلالی خوانساری و حمله حیدری باذل مشهدی و شاهنامه میرزا محمد علی عارف تهرانی و شنهشاه‌نامه فتحعلی خان صبای کاشی و بزم وصال میرزا محمد شفیع وصال شیرازی و بسیاری از مثنویات دیگر ازین قبیل را که همه در بحر متقارب سروده شده است نام برد.

برخی از شاعران در بحور دیگر مثنوی نیز این روش را دنبال کرده‌اند. از آنجمله است:

میر حسین هروی (متوفی۷۱۸ هـ ـ ق) در مثنوی عشق‌نامه حیاتی گیلانی (متوفی ۱۰۲۸ هـ ق) در تکملهٔ تغلق نامهٔ خسرو دهلوی و مثنوی سلیمان و بلقیس و ملا فرخ حسین ناظم هروی (متوفی ۱۰۸۱ هـ ـ ق) در مثنوی یوسف و زلیخا و میرزا محمد هاشم صاعد اصفهانی شاعر قرن یازدهم در لیلی و مجنون و ناصر علی سرهندی (متوفی ۱۱۰۸ هـ ـ ق) در مثنوی نقاش و صورت و میرزا محمد صادق نامی اصفهانی (متوفی ۱۲۰۴.هـ ـ ق) در

وامق و عذرا

و اما چنان که میدانیم نخستین شاعری که ساقی‌نامهٔ مستقل سروده است خواجه حافظ است و این که سلمان ساوجی (م ـ ۷۷۸) را نخستین ساقی‌نامه سرا دانسته‌اند خطاست و وی فراق نامه دارد نه ساقی‌نامه.

بطوری که آقای دکتر محجوب نوشته‌اند، «معروف‌ترین ساقی‌نامه یا بعبارت بهتر مشهورترین خطابی که در شعر فارسی به ساقی و مغنی شده و آنان را به گردانیدن جام و نواختن ساز فرا خوانده، ساقی‌نامه خواجه حافظ است، حافظ همانگونه که پایهٔ غزلسرایی را به جایی گذاشت که دست کسی بدان نرسید در سرودن ساقی‌نامه نیز هنر خویش را آشکار ساخت و ساقی‌نامه‌ای سرود که در اندک مدتی در سراسر دنیای فارسی زبان شهرت یافت.

نخستین شاعری که ساقی‌نامه را بصورت ترجیع بند ساخته فخرالدین عراقی است (متوفی ۶۸۸ هـ ـ ق) که عده‌ای از شاعران از وی پیروی کرده‌اند.

ناگفته نماند که اشعار ساقینامه را در دستگاه ماهور بصورت قطعه ضربی میخوانند.

در فرهنگ معین آورده است نوعی مثنوی در بحر متقارب که در آن شاعر خطاب به ساقی کند و مطالبی مبنی بر یاد مرگ و بی ثباتی جهان و پند و اندرز و ترغیب او به ساقیگری آورد و قطعه‌ایست ضربی در ماهور که در ضرب سنگین است.

استاد دکتر ذبیح‌الله صفا در تاریخ ادبیات خود می‌نویسد*

از سدهٔ دهم ببعد این قسم از شعر رواج بیشتری یافت و ساقی‌نامه سازی از رکنهای اصلی شاعری و ساقی‌نامه از انواع مهم و معتبر شعر شمرده، شد و کمتر کسی از شاعران بزرگ و کوچک را می‌شناسیم که درین راه طبع آزمایی نکرده و ساقی نامه‌یی با ستقلال و یا جزو منظونه‌یی که معمولاً ببحر متقارب و پیروی از فردوسی (شاهنامه) یا نظامی (اسکندر نامه) سروده می‌شد ترتیب نداده باشد.

نوع اندیشه‌ها درین ساقی‌نامه‌ها بر رویهم همانست که پیش ازین عهد بود با تغییرهایی در نحوهٔ بیان یا با وارد کردن موضوعهایی که پیش از آن در ساقی‌نامه‌ها مطرح نبود، ولی ساقی‌نامه‌ها همچنان جولانگاهی بود برای اظهار عواطف شاعرانه در بارهٔ ناپایداری و بیهودگی جهان و هستی آن، عاقبت درد انگیز ما فرزندان آدم درین نشأهٔ گذران و فناپذیر، پنابردن بعالم مستی و بیهوشی برای رهایی از دردها و غمهایی که بار منت این هستی دروغین بر دوش جان ما می‌نهد. گریختن از خراب آباد جهان از راه روشن خرابات: یافتن گمشدهای آرزو در کوی میفروش، شهود جلوهٔ راستی و حق در مصطبهٔ پیر مغان و رها شدن از تهمت کفر و ایمان، شناخت خودی در بیخودی اعتکاف در خلوتخانهٔ دل و آمادگی سیر در لاهوت و ملکوت و نظایر اینگونه فکرهای باریک دلپذیر، از اینجاست که باید ساختن این ساقی‌نامه‌ها را به منزلهٔ کنارهٔ ستایشگریهای قصیده گویان و بی پرواییهای

---

* - تاریخ ادبیات در ایران جلد ۵ ص ۶۱۵

غزلسرایان دانست و در آنها جلوۀ اندیشۀ گویندگان را با ساز و سامانی نو تماشا کرد و شاعران را بواقع از مطاوی بیتهای این منظومه‌ها شناخت درین ساقی‌نامه‌ها شاعر گاه خطاب به ساقی می‌کند و گاه بدامن مغنی می‌آویزد و گاهی ساقی را بفریاد رسی می‌طلبد و سرانجام بر سر راه این بیخودیها و دل آزردگیها کارش بالتجاء بدرگاه خدای چاره ساز می‌کشد تا ازو بسوگندان گران راه رستکاری بخواهد می‌بینید که درینجا سخن از باده گساریها و سیه مستیها و عربده‌های مستانه نیست.

می در ساقی‌نامه‌هایی که بدین و تیره است نامی است مجازی برای آن جرعۀ حقیقت که آدمی را از تنگنای عالم مجاز برهاند و بسر منزل هستی جاوید بکشاند.

میخانه و میفروش و می‌آشام و میگسار و چنگ و دف و نی همه دز فرهنگنامه‌های این شاعران معنی و مفهومی جز آنچه بظاهر دریافته می‌شود دارد.

بعضی ازین ساقی‌نامه‌ها با حفظ ویژگیها که گفته‌ام، بمدح پایان می‌پذیرد، گاه بمدح یکی از امامان و بیشتر بستایش نخستین امام شیعیان (حضرت علی علیه السلام)

ساقی‌نامه فرقتی انجدانی بصورت ترجیع بند است که آنرا به بحر هزج مثمن اخرب مکفوف محذوف (مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن)

که ترجیع آن:

ما خشک لبان تشنۀ دیدار شرابیم

تا کاسۀ ما گشت تهی خانه خرابیم

که متضمن اندیشه‌های بلند حکیمانه و عارفانه است.

غزل

غزلیات فرقتی کوتاه و موجز و اکثراً در حدود پنج بیت است در هیچ غزلی تخلص ندارد و همانطورکه گفته شد هیچگاه از فرقتی استفاده نکرده است.

مثنوی

ابوتراب بیک دو مثنوی بسیار زیبا داردکه در توحید است با سخنان بسیار جالب و جاذب و دیگری مربوط به حاتم طائی است که سراسر حکمت است.

قصاید

ابوتراب بیک قصایدی دارد در مدح از جمله در مدح مولای متقیان (ع) و حضرت رضا علیه السلام و در مدح شاه عباس صفوی

ترکیب بند

ابوتراب در ترکیب بند نیز مانند ترجیع بند مهارت بسزائی دارد.

ابوتراب بیک فرقتی در سایر موارد شعری همچون رباعی ـ دو بیتی ـ قطعات ـ مفردات ـ معما و ماده تاریخ طبع آزمایی کرده است که در این دیوان آورده‌ایم.

تعداد نسخ دیوان ابوتراب بیک

تعدد نسخ دیوان ابوتراب بیک فرقتی:

الف ـ بهترین نسخه‌ای که در دست است نسخهٔ مربوط به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران است که نسخهٔ اصلی در تدوین این دیوان است مزیت این

نسخه نسبت به دیگر نسخ چند است ۱ـ نزدیکی زمان تحریر این نسخه به زمان حیات شاعر ۲ـ خوانائی و خوش خطی این نسخه که ناشی از کمال ادبی.

کاتب است زیرا دیده شده است که خیلی از کتب و آثار بزرگان قدیم زبان فارسی بعلت کم اطلاعی کتاب، آن آثار لطمات شدیدی دیده است. نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه از دو دیوان تشکیل یافته است و قسمت دوم آن مربوط به میر سنجر کاشی است که در این دیوان نیاورده‌ایم

ب ـ نسخهٔ دیگر نسخهٔ مربوط به کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی است که تفاوت اندکی با نسخهٔ دانشگاه دارد.

در نسخهٔ صفحهٔ قبل از مقدمه نوشته شده است.

در مورخهٔ ۱۳۲۳/۶/۶ در اصفهان تعمیر شد برای کتابخانه خود در حاشیه صفحه اول به نقل از آتشکده شرحی نوشته‌اند و در انتها شیخ جابری امضاء کرده است شماره قفسه مجلس ۱۳۶۰۸ و شماره ثبت ۸۶۵۸۳

ج ـ نسخه کتابخانه ملک که ناقص است

علائم اختصاری نسخ

۱ـ نسخه متن که نسخه کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه است (ن ـ د) نامیده شده است.

۲ـ نسخه کتابخانهٔ مجلس ـ (ن ـ م ـ ج) نامیده شده است.

۳ـ نسخهٔ کتابخانه ملک ـ (ن ـ م) نامیده شده است.

مقدمهٔ دیوان ابوتراب بیگ برگرفته از نسخه کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران

حمدی که عندلیبان گلشن نظم در گلزار الفاظ بهزاد دستان بهترین نوایی سراینده شکری که مرغان خوش الحان چمن نثر بر شاخسار معانی به خوشترین ندایی ادا نمایند سزاوار بارگاه احدیت و شایسته درگاه صمدیت حضرت آفریدگاریست که گلبرگ لسان انسان در غنچهٔ دهان بذکر احسان او منتقح است و گلشن صدور و چمن جنان اهل شهود و حضور به انوار ازهار (ازهار) شکرش منشرح.

نظم

هر زبانی که ز ذکر تو کند کویار نیست
ناظری را که تو منظور نه‌ای مینا نیست
ما و پر خاک بجای خرد آن کله سر
که ز خمخانهٔ عشق تو در و صهبا نیست

قدیمی فرشأنه که هر چند فارس ناطقه بر اشهب تیز تک عمر و حیات در بند ای معرفت کنه ذاتش فراسخ مبایع و ایام و قطع منازل شهور و عوام تقدیم رسانید جز حیرت سبیلی ندید و غیر از عجز دلیلی نیافت عقل عنان کشید چون سوز دل عمری بسر دوید و به آخر عقال یافت سبحانه که بیماران علت گناه و معلولان نامه سیاه را از شفاخانهٔ مرحمت بی نهایت و شربت سرای مغفرت بلاغایت به شربت شافی لاتقنطوا من رحمة الله شفا بخشید.

لقایله

ما همه رنجور و تن بیمار از بار گناه   ای طبیب علت عصیان بکن درمان ما

حلیمی جلت قدرته که هر چند غواصان دُر معانی در بحر بیکران دریای بی پایان معرفت ذات مستغنی از صفاتش عوض نمودند و در اشک از صدف دیده فرو ریختند گوهری چنانکه شاید بکنار نیاوردند و هر که شعرای زمان و منشیان دوران که بسعی هر چه تمامتر بغربال نظم و نثر مشک سوده و عبیر فرموده و بر صفحه بسیم اندود ببخشند از کنه صفات ذات فرخنده آیاتش بویی که باید بردند الهی الهی چون کلام کلمیت علی نبینا و علیه السلام خود شاهد قدمت اظهار این نواست که سبحانک الی تبت الیک و ورد زبان حبیب علیه و آله التحیه و الاکرام اقرار این نداست که لا احصی ثناء علیک چگونه ما عاجزانرا قوت تقریر و بچه سان درماندگانرا قدرت تحریر بود

آنجا که کمال کبریای تو بود
عالم نمی از بحر عطای تو بود
ما را چه حد حمد و ثنای تو بود
هم حمد و ثنای تو سزای تو بود

روایح صلوات سابقه شمه‌ای از شمایم نکتش عطر سامی مشام قدسیان شود و فواتح تحیات لایقر که غبار رهگذرش روشنایی فزای دیده ملائک عرش آشیان گردد با جهان جهان تحیات و الم عالم تسلیمات بر طبق کریمه ان الله و ملایکته یصلّون علی النبی یا ایها الذین آمنو صلّو علیه و سلّمو التسلیما بشمار افواج و عطاء و تعداد امواج بحار نثار روضه رضیه و مرقد زکیه سزاوار خلعت‌های لولاک شایسته انا ارسلناک شاه بیت قصیده بنوت شهسوار عرصه رسالت شفیع امتان پر خجالت سید انبیا و سند اصفیا صدر صفهٔ صفا و بدر خطهٔ وفا شمع بزم اصطفا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم.

نظم

محمد دُر دریای جلالت — که بر وی ختم شد حکم رسالت
امین و محرم اسرار اوحیٰ — نسیم گلبن یَس وطَهٰ
شهنشاه سریر قاب قوسین — حبیب ایزد و سلطان کونین
سوار چابک میدان اسری — شجاع عرصهٔ انا فتحنا
پناه امتان پر معاصی — شفیع یوم یؤخذ بالنواصی

صلوات الله و سلام علیه و علی بن عمّه و وصیّه، و خلیفة من بعد امیر

المؤمنین و امام المتقین امامی که صفایح مدایح صحایف مناقبش بطراز اعزاز آن اهل السموات یسمونک امیر المؤمنین معزز و مکرمت کشور گشای انا مدینه العلم و علی بابها مسند نشین انت منّی هرون من موسی المکرم بکریمهٔ انما و لیکم الله الخصوص بنصّ من کنت مولاه فهذا علی مولاه المتوج بتاج هل اتی المعظم بتعظیم لافتی گل سرخ بوستان امامت عندلیب خوش الحان گلستان ولایت اخ الرسول و زوج البتول ولی ملک الغالب اعنی ابوتراب علی بن ابی طالب علیه السلام

عربیه

انا و جمیع من فوق التراب | قد تراب ار فعل ابی تراب
آن وصی رسول و زوج بتول | در جهان هنر جهان هنر
آسمان نفوس را خورشید | کیمیای عقول را مظهر
مقتدای جهان، نبوده جهان | پیشوای بشر، نبوده بشر
ز اولین حرف کرده در مکتب | معنی علم آخرین از بر
چاکرش جبرئیل و میکائیل | مدح خوانش خدا و پیغمبر

و بر آل و اولاد و عترت و احفاء طاهره‌اش که مظهر نعم باطنه و ظاهره‌اند بمقتصای کلام معجز فرجام سید انام علیه و آله صلوات الله الملک العلام که کتاب الله و عترتی همنشین کتاب قدیم هم قرن قرآن خدای کریمند و به مضمون فواید مشحون آللهم صل علی محمد و آل محمد در تلو ذکر رسول واجب التعظیم و در سلک صلوات و تسلیمند صلوات الله علیه و علیهم اجمعین و بعد بر ضمیر منیر مهر تنویر سخن سرایان با فطنت و نکته سنجان

صاحب مکنت مخفی نماند که مرکز دایرهٔ فصحا و بلغا گرم ساز هنگامه شعرا نمک پاش مایدهٔ سخن گستران حلاوت بخش کام معنی پروران نور حدقه فصاحت حدیقهٔ بلاغت گلبرگ چمن اقبال و هزار دستان گلشن اجلال بحر معنی حسان ثانی الواصل الی جواد رحمة الله التواب السعید المرحوم میرزا ابوتراب آنکه نوجوانان فکرش بخلقت بلند آوازگی آراسته و نو عروسان معانی بکرش بحلیهٔ تازگی پیراسته آنکه اثر نجابت و خوش ذاتی از وقار و تمکینش لایح و حسن صورت و لطف سیرت از جبین مبینش واضح بود خلف ارجمند و فرزند سعادتمند مغفرت پناه جنت آرامگاه الغریق فی بحار رحمة السبحان خواجه علی بیک انجدانیست و خواجه مذکور یکدو سال بوزارت دارالمؤمنین کاشان قیام نمود و بعد باقی حیات را تا حین ممات در بلدهٔ مذکور گذرانید و میرزای مشارالیه بمضمون الولد سرابیه عمل نموده روزی چند بوزارت و نویسندگی بندگان نواب نظارت پناه ایالت و معدلت انتباه شوکت و اقبال آثار ابهت و اجلال واثار مقرب الحضرت الخاقانیه جلالا متصود و ناظر سرکار خاصه شریفه مشغولی مینمود و شرایط امر مذکور بجا می‌آورده و در آن حالت اوقاتش بمعاونت و مدد کاری عجزه و مساکین میگذشت و در بارهٔ کارسازی درماندگان ذره‌ای فرو نمیگذاشت و خورشید صفت التفات از خواص و عوام دریغ نمیداشت پس از امر نویسندگی دلگیر شده دست از آن کوتاه ساخت و در بلدة المذکور تعیش مینمود تا آنکه بتاریخ لیلةالجمعه رابع عشر شهر شعبان المعظم سنه خمس و عشرین و الف من الهجرة به مصداق کریمه کل مخلوق سیفوت قصر وجود را از میهمان روح گردش گردون و روزگار بوقلمون

بمقتضای طبیعت خود ظاهر ساخت بحکم لکل اجل کتاب رونازمچهٔ دولتش باتمام رسید و مستوفی قضا جمع و خرج وجودش را بیک نفس تصحیح کردهٔ خط جایزه کشید و شرف قدر نوشتهٔ عمرش را طومار ضعت بیکدم در یکدیگر نوردید و محصل نقد حیات دنیوی برات نجات اخروی بنظرش رسانید بمضمون کل نفس ذائقة الموت ازکف ساقی اجل جام زهر آلود فوات کشید روزگار غنچه عمر او را پیش از آنکه به نسیم کمال بشکفاند و راه صر صر قهر بر باد فنا داد

نظم

آن گل که هنوز خوابدیده آمده بود نشکفته تمام باد قدش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت امید دراز و عمر کوتاه چسود

و گویا هاتف غیبی از عالم لاریبی ندای ارجعی بگوش جانش فرو خوانده بود که همیشه بخواندن و نوشتن این مطلع غرّا که یکی از یکهای طبع وقادش بود مشغول مینمود.

بیت

زخون چشمو دل آلوده در ابر کفن رفتم
بهاری بودم وازکیسهٔ چندین چمن رفتم

آخرالامر ودیعت حیات بمتقاضی اجل داد و گوهر زندگانی در قبضهٔ قابض ارواح نهاد

قطعه

درد فـــــراق انـــدرون ســـینهٔ خـــلق
چنان بجست که در خون نشست سر خارش
چـو مـرغ کشته قلم سر بریده میگردد
چـــنانکه خـــون سـیه مـیبرد ز مـنقارش
دهـان مـرده بـه معنی سخن همیگوید
اگـر چـه نیست بصورت زبان گفتارش
کـــه زیـــنهار بـدنیا و مـال غـرّه مشـو
بـخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش

بلی ای عزیز دنیای غدار ناپایدار را عادت اینست و چرخ ستمکار دل آزار را شیوه چنین که اهل دل کاسهای تلخ فراق نوشند و لباس ماتم و مصیبت پوشند اما چون یقین است که این شربت چشیدنی و رحل اقامت کشیدنی است جز صبر و تسلیم ردایی نبود پناه بجبل المتین و اصبر و ماصبرک الا بالله باید برد و دست اعتصام بعروة الوثقی اناالله و انااليه راجعون باید زدن

چه کند بنده که گردن ننهد فرمان را

و تاریخ فوت مرحوم مشار الیه را بندگان سیادت و نقابت پناه و عزت و معانی دستگاه و نویدة السادات و الاشراف النقادة من آل عبد مناف میرزا شرف‌الدین حسینی طباطبائی که یکی از سادات عظام بلدة المومنین کاشان است درین رباعی فرموده:

رباعی

چون میر سخن رخت کفن در بر کرد
دوران خاک سیه چو من بر سر کرد
تاریخ وفاتش ز گریبان خیال
افسوس ز صاحب سخن سر بر کرد

و نیز درین معنی فصاحت شعار بلاغت دثار العالم بعلوم الباطن و الظاهر مولانا محمد باقر تخلص به علمی فرموده‌اند:

ای فلک مرغ باغ رضوان کو — بلبل این کهن گلستان کو
نوگل بوستان جسم چه شد — نونهال حدیقهٔ جان کو
معنی تازه زمانه کجاست — لفظ خاطر پسند دوران کو
مطرب مجلس سخن سنجان — عندلیب هزار دستان کو
شهریار سخنوران جهان — شهریار سخن سرایان کو
دست پرورد نفس و عقل چه شد — مدّعای چهار ارکان کو
میرزا بوتراب بیک کجاست — آخر آن میرزای کاشان کو
نه پریشان منم که در المش — بجز از خاطر پریشان کو
تا بسامان بگریم از غم او — دیدهٔ با هزار طوفان کو
تا بر آرم بکام دل آهی — سینه همچو بحر عمان کو
گر چه از گریه شخص یعقوبم — ماه مجلس فروز کنعان کو
دوش نطقم که ترجمان دلست — گفت تاریخ فوت ایشان کو
گفتمش از تو این سخن عجبست — آخر آن سر کجا و سامان کو
دیده پر گریه کرد و گفت بگو — قدوهٔ شاعران ایران کو

و هم درین معنی فارس مضمار بلاغت واضح اسرار فصاحت و بلاغت حاوی کمالات و فضایل محمد شرف المدعو بکامل این قطعه را در جهد نظم آورده است.

قطعه

آه و فریاد از جفای آسمان / داد و بیداد از غم چرخ کهن
هر دم اندازد ز دست انداز خویش / قامتی بر خاک چون سرو چمن
بگسلاند هر زمان از تاب مرگ / رشتهٔ بی تاب عمر مرد و زن
ای فلک ای کینه رای سنگدل / ای گل عشرت ز تو خونین کفن
هر کجا نام تو آید بر زبان / بعد ازین ما و شهادت در دهن
باز چون گل سینها کردند چاک / رفت گویا بلبل شرین سخن
گر نداری باور از من خود بگو / شد کجا آن مدرک انصاف و فن
میرزای بزم فطرت بوتراب / کز یقین دیگران برداشت ظن
آن نُکت‌یاب بساط نظم و نثر / کامد از وی زنده هم فرض و سنن
زلف معنی را چو افشاندی بلفظ / ارمغان بردی صبا سوی ختن
آن عزیز نظم مصر آخر کجاست / شد کجا آن زینت هر انجمن
طرزیاب خسرو و سعدی کجاست / کو ز فهم ابیات حسن
کو نگین خاتم دست هنر / کو شمیم جیب نسرین و سمن
بعد ازین طبع که خواهد کرد فرق / آنچه گوید عشق در سرّ و علن
دیده روشن بود از آن دست و قلم / بعد ازین بیگانه شد شمع از لگن
دُرّ نظم تازه گویی شد یتیم / رفت تا در خاک آن دُرّ عدن

شد بخاک آخر فروزانِ روح پاک	خاتم جم شد نصیب اهرمن
یوسف عشرت شد از مصر وجود	گشت کاشان بعد ازین بیت الحزن
قصه کوته رفت تا آن روح پاک	زین جهان هم با جوار ذوالمنن
بود چون او نکته پرداز اصیل	بود چون او منصف صاحب فطن
طبع کامل کز خرد بیگانه بود	در چنین حالی که بودش صد محن
در دو مصرع ذکر این تاریخ یافت	لیک دو هم هر دو همچون طبع من
حیف حیف از نکته پرداز اصیل	آه آه از منصف اهل سخن
از دعا خالی مباد آن روح قدس	تا گشاید از پی آیین دهن

و ایضاً درین قضیه افصح الشعرا فی الادان و املح البلغا فی الدوران المستغنی عن التعریف و المنزه عن التوصیف المهدی قلی بیک مشتهر به کُرمی این قطعه را به منصه ظهور آورده:

فریاد که شاهنشه اقلیم معانی	از گوهر اشعار تهی کرد خزانه
چون مرجع آدم همه آخر به ترابست	بنهاد برون رخت سفر از در خانه
روزی که قدم بر سراورنگ سخن زد	شعر دگران گشت در آفاق فسانه
تا نقطه کلکش برخ صفحه نیفتاد	مرغان معانی رسیدند به دانه
تا خلقت نظم ازپی او راست نکردند	بر ابر معانی نکشیدند بطانه
ازخانه خدنگی چوبصید سخن انداخت	چون ناوک تقدیر نشد راه نشانه
شعرش همه چون سحر حلاست و سرآمد	....
بر زلف عروسان معانی زده طبعش	
	ازپنجۀ خورشید درین غمکده شانه

بـر چـید چـو از بـزم طـرب دامـن هـستی
خـون گشت نـوا در گـلوی چـنگ و چـغانه
در مـاتم او چـرخ مگـر گشـته سـیه پـوش
وز چـشـم شـفق خـون جگـر گشـته روانـه
از آه مـصیبت زدگـان بـی گـل رویش
بـر چـرخ کشـید آتش انـدیشه زبـانه
کُـرمی چکـنی فکـر کـه تـاریخ وفـاتش
بـر صـفحه رقـم شـد سـخن آرای زمـانه
«۱۰۲۵ ـ هـ ق»

لاجرم بنا بر رابطه یاری و ضابطهٔ دوستداری که این گداختهٔ بوتهٔ اشتیاق و سوختهٔ آتش فراق فقیر الاثیم الجانی ابن میرزا علی عبدالکریم الکاشانی رو بخدمت مغفور مومی الیه بود بخاطر فاتر گذرانید که نتایج طبع سلیم و افکار فهم مستعمیش که چون دُر دیوانیت در یکدیگر ریخته بمدد کاری جوهری طبع جمع نموده برشته ترکیب منعقد سازد و قصاید و مقطعات رنگین و غزلیات و رباعیات دلنشین که چون گلبرگ پریشان بدست باد صبا افتاد هر یک از دیگری فرار جسته بگوشه‌ای قرار گرفته‌اند مهما آنکه فراهم آورده سلسله ترتیب مقید کرده‌اند تا آنکه بدستیاری کلک مشکین رقم آنرا مرکب کردم و بپایمردی کمیت قلم این نمودم چنانچه هر جاورقی پریشان بود غنچه وار در هم آوردم و اوراق گل شیرازه بستم و گلدسته ساختم که شام سخن شناسه آن نسیم معطر باشد.

بیت

مشام جان معطر شد عـــــــنبر بـــــو

کـــه‌هریک نـافهٔ‌پرمشک اذفـربودبی آهـوی

فی الحقیقه مؤید این قول این گفتار الفاظ رنگین و معانی آبدار وی است که بنظر ارباب بصیرت خواهد رسید و گوش مستمعان صاحب هوش خواهد شنید اینک

گـــواه عــاشق صـــادق در آســتین بــاشد

هرگزپر طـاووس کســی گـفت کـه زشـتست

یا دیو کسی گفت که رضوان بهشت است

مدایح

در مدح حضرت علی علیه‌السلام

۱

دگـــر ز لالهٔ نـــورسته کـــوه فـصل بـهار
چـــو مـــادریست کـــه فـــرزند پـرورد بکـنار

بـــجای آب مگـر بـاده خـورده است زمـین
کـــه رازهـــای دل خـــویش مـــیکند اظـــهار

ز بسکه قـابل نشـو و نـما شـد است چـمن
ز اعـــتدال نســـیم و ز اقـــتضای بـــهار

عجب نباشد اگر بر دمد ز سینه چـو موی
شکسته باشد اگر در دلی ز خـصمی خـار

لطیف گشـــته چـــمن آنــچنانکه پــنداری
کشـــیده‌انـــد بگـــردوی از هـــوا دیـــوار

ز معجز دم باد بهار نبود دور
که شعله در دهن اژدها شود گلنار

درین بهار که طبع زمانه گشته لطیف
چنانکه هست بگل قطره‌های شبنم بار

عجب زان که شود از نشیمن شبنم
بیاض چهره گل همچو روی آبله دار

چنان* به سبزه و گل مایلست و میترسم
که خط سبز برون آید از رخ دیوار

زمانه سبز شد و من درین غمم که مباد
دگر بدیده نبینم غبار کوچهٔ یار

مگر شوم پس ازین چشم را تسلی ده
ز خاک درگه شاهنشه صغار و کبار

امیر ملک ولایت علّی عالیقدر
که هست خاک درش نور دیده احرار

دمی که گشت بنای فلک تمام قضا
بدست صنعت خود در سرای لیل و نهار

برای آنکه ز رأیت شوند عکس پذیر
نشانده آینه مهر و ماه بر دیوار

---

* – نسخه مجلس این بیت اضافه شده است (ن ـ مج)

۲ ـ ن ـ م ـ جنان

ز احتساب تو در خطهٔ مسلمانی
نهان شود به خم کاکل بتان زنّار
امل ز جود تو بگریخته است و ز پی آن
جمازه کرمت میرود گسسته مهار*
سزد که طعنه بجویی زند نهال قدم
که هست تا ابدم میوهٔ ولای تو بار

این قصیده در مدح ثامن ضامن علی‌بن موسی رضا علیه السلام

۲

بلا سجود کند پیش درد حرمانم
اجل پیاده رود در رکاب هجرانم
بروی خاک کند آفتاب دامن پهن
که بر زمین نچکد آب چشم گریانم
شود پر از گل سیراب جیب و دامن دهر
اگر شگفته شود غنچهای پیکانم
بوقت صبح غمین همچو طفل مکتبی ام
بگاه شام حزین چون دل غریبانم
درست پا ننهد بر زمین زگرمی خاک
سموم اگر فکند راه بر بیابانم

---

* - ن - مجلس - مددی

ز جرم بی مددی* راه خویش گر داند
دوا دچار شود گر بدرد حرمانم
ز شرم بی اثری روبرو نمیگذرد
بداغ سینهٔ مجروح هیچ درمانم
ز بسکه گشته‌ام از محنت زمانه ضعیف
چو عکس آینه در روی خویش حیرانم
ز گفتگوی من ارباب دهر محزونند**
از آنکه مرثیه خوان صف شهیدانم
بباغ دهر من آن بیدلم که پرگردد
زمان زمان زگل داغ تازه دامانم
ز جوی بخت سیه آبخورده است مگر
که گل سیاهی داغست درگلستانم
ز بخت بد نه همین*** کافرم بخطهٔ دین
که در ممالک کفّار هم مسلمانم
ز بسکه پاره شداز غصه صدگره بیش است****
چو تار سجهٔ زاهد برشته جانم

---

* - این بیت در ن ـ م ـ نیامده است
** - ن ـ مجلس ـ کلمه ارباب را ندارد ـ بجای مخزونند (مجروهند) آمده است
*** - ن ـ مجلس ـ نه همین ـ ن ـ دانشگاه نه بمن
**** - ن ـ دانشگاه گره بیش است

بباغ دهر من آن عندلیب محزونم
که گوش گلشن، مجروح شد ز الحانم
به روی سبزه و گل قطره‌های شبنم نیست
چمن بگریه در آمد ز سوز افغانم
ز طعن خلق بعالم من آن برهنه تنم
مشکبست ز تیر نفاق اقرانم
بسان خانه زنبور، خانه تن من
که آشیانهٔ زنبور شد شبستانم
در آب دیدهٔ من غرق میشود آخر
که نوح دهرم و چشمم تنور طوفانم
یکی که بر سر یاریست رشته عهدش*
به هرزه پاره شود از ره گریبانم
بجلوه از چه لگد کوب محنتم سازند
و بال چشمم، هر چند خاک میدانم
عزیز مصر سخن میشوم اگر چه کنون
بچاه تیره ز دست نفاق اخوانم
ز من شود بدو نیک سخن عیان هر چند
چو نور آینه در چشم خویش پنهانم**

---

* – ن ـ د ـ این بیت را ندارد
** – ن ـ مجلس ـ حیرانم

بعالم سخن آن آسمان فیّا ضم
که دُرّ معنی بارد ز ابر نیسانم
ز طبع فیض رسانم بخلق لیک چه سود
که صرف شوره زمینست نفع بارانم
دلم ز خرمن غفلت چو مور دانه کش است
مگر ز حرص خلاصی دهد سلیمانم
شود بخاک درم آفتاب سایه نشین
چو در پناه* بگیرد شه خراسانم
علی(ع) موسی(ع) جعفر(ع) که خاک درگه او
بود به روز جزا نور چشم ایمانم

در مدح شاه عالمپناه شاه عباس خلّد الله ملکه و سلطانه

۳

چو در دلت هوس قتل عاشقان آید
ملک بصورت انسان از آسمان آید
ز نخل قد تو عالم خراب و ساده دلان
درین گمان که بلاها ز آسمان آید

---

* – ن ـ م ـ که چون

اسیر سبزهٔ خط تو شد دلم آخر
چو بلبلی که به گلشن گه خزان آید

ز عشق درد چو قسمت شود بر اعضایم
ز[۱] نام یار بلا بر سر زبان آید

شود گداخته اخگر چو شعله از نفسم
اگر ز جور[۲] توام شکوه بر زبان آید

بگاه دیدن روی تو دل ز غایت رشک
بسان اشک ز چشمم زمان زمان آید

چو گل ز باغ[۳] برد عندلیب هر ساعت
هزار جا بسر راه باغبان آید[۴]

تمام دیده شود خاک تربت یعقوب
ز مصر جانب کنعان چو کاروان آید

ز دیده بی خبر آمد خیال او بدلم
که جان بسوی تن از مردمان نهان آید

رخ تو در دل[۵] پر خون گذر کند گاهی
چو آفتاب که نازان بسوی کان آید

۱- ن ـ مجلس ـ (ز) ندارد ۲- ن ـ م ـ جور
۳- ن ـ م ـ براه
۴- ن ـ م ـ مصرع دوم باین صورت آمده است «بسویش از طرف کعبه ارمغان آید»
۵- ن ـ م ـ بر

ز پا فتادم و از یار چشم آن دارم
که بر سرم چو بلاهای ناگهان آید

رخ تو با دل ما آمد از عدم بوجود
چو آفتاب که با ذره در جهان آید

پی نظارهٔ آن بام و در ز بی تابی[1]
شبی که دل[2] بسر کوی دلستان آید[3]

حدیث غمزهٔ او هر زمان ز سر گیرد
که خواب مرگی در چشم پاسبان آید

روم ز کوی تو پر نقد وصل جیب و کنار
چو سایلی که از آن خاک آستان آید

نهنگ معرکه عباس شاه دریا دل
که کار افعیش از سایهٔ سنان آید

شهی که از اثر آفتاب تربیتش[4]
طلا و نقرهٔ خورشید ز کان آید

بعهد عدلش گرگ از برای مرد زری
ز روی عجز براه سگ شبان آید

دمی که در صف دشمن بخشم روی کند
اجل بخانهٔ تیغش به میهمان آید

---

۱ – ن ـ م – بی نظاره او بام و در گلستانست
۲ – ن ـ م ـ ز
۳ – دنباله غزل در ن ـ م ـ آمده است
۴ – این ۵ بیت از نسخه مجلس نقل شده است نسخه دانشگاه ندارد

زمـــین مـــیدان گـــردد بســـان مـــجلس بـزم
بـــلاچه ســـاقی ســـر مست در مـــیان آیـــد
چـــو بـــرگ گـــل بـــزمین پـــارهٔ دل افشـــاند
بـــیاد بـــوی خـــوش ار بـــاد وی بـجان آیـد

در مدح مسیح الزمانی حکیم رکن الدین مسعود سلمه‌الله

۴

خار مژه‌ام غـرقه بـخون چـون[۱] رخ یـارست
بـــر گـــلبن[۲] مـــا هـــجر بتان فـصل بـهارست
ز انـــدم کـــه ز پـــیش نـظرم شـمع رخش رفت
مـــــاتمکده ســـینه، پـــــر از نـــــاله زارست
دل مـــــــرده و در ســـــینهٔ پـــــر داغ فـــغانم
چـون در چـمنی نـالهٔ جـانسوز[۳] هـزار است
جـــان رفـــته و در پـیکر مـحنت زده‌ام غـم[۴]
آن لاله‌خودروست کـه بـر خـاک[۵] مـزارست
گـــــر آه نـــــباشد بـــــرخ دل[۶] کـــه گشـــاید
در بزم غم این پرده[۷] که نامش شب تـارست

۱ – ن ـ م ـ بیرخ یار
۲ – ن ـ م ـ در گلشن
۳ – ن ـ م ـ پرسوز
۴ – ن ـ م ـ داغ
۵ – ن ـ م ـ لوح
۶ – ن ـ م ـ رخ دلبر
۷ – ن ـ م ـ تیره

تا از خط سبز آینه‌ات رنگ برآورد
ظلمت کده دیده پر از درد و غبار است

هر لاله دلسوخته کز خاک بر آید
داغیست که از دست تو بر جان بهارست

سودات عیان بر سر آتش چود خانست
غمهای نهان در دل اخگر چو شرار است

یاقوت لبت را دل ما نایب کانست(۱)
غمهای تو را سینهٔ ما صفهٔ بارست

روزم نه همین تیرکی از خط تو دارد
عمریست که بخت سیهم بر سر کارست

بر آئینه عشق غباری ننشیند(۲)
گر سبزه خط گرد گل چهرهٔ یارست

رخ نیست که در روزن مارنگ شعاع است
خط نیست که بر پنجه خورشید نگارست

از مهر رخ یار جهان گشته منوّر
با نور ضمیر فلک شعر مدار است

رکن الحکما آنکه ز آمد شد ارواح
چون کاهکشان راه درش پر ز غبار است

---

۱ - ن ـ م ـ این بیت را ندارد
۲ - ن ـ م ـ این بیت را ندارد

رکـــن حـــرم کـــعبه دل کـــرده‌ام او را
هـر چـند کـه رکـن حـرم کـعبه چهارست
گـــر هست بـــاو نسـبتی اربـاب سـخن را
چـون نسـبت هـمرنگی یـاقوت و انـار است
بـــا نـــور ضـــمیر تـو فـروغ رخ خـورشید
در دیـــدهٔ خـورشید پـرستان شب تـارست
بـــحریست ضـــمیر تـو کـه در پـرورش دُر
آســـوده ز بـــاریدن نـــیسان و بـــهارست
از طـــبع تـــو صـــد طـــبع گشت شکـفته
طـبع تـو بـه بسـتان سـخن فـصل بـهارست
تـا چـرخ سـر از عـجب ز درگـاه تـو بـرداشت
عـمریست کـه سـرگشته گـرفتار[1] دوارست
تـــا بـــحر کـــف راد تـــرا دیـد ز خـجلت
دیریست که دُر در صدفش سنگ زهارست[2]
هـــر بـــنده هـندوی تـو لقـمان جـهانست
هـر گـوشه‌ای از کـوی تـو یـونان دیـارست
در عـــهد تـــو شـــعر شـعرا بـر ورق دهـر
بـیکار چـو نـقشیست کـه بـر سـنگ مـزارست

---

۱ - ن ـ م ـ گرفتار
۲ - ن ـ د ـ جای زهارست خالی است

با طبع تو فکر حکما در نکت طب
بیهوده چو در مجلس می رنج خمارست
میخواست دلم وادی مدح تو کند طی
اما چکنم پای زبان آبله دارست
تا نام مسیح و خضر و چشمهٔ شعرست
مذکور بر مردم هر شهر دیارست
بادا نفس و کلک و دواتت بسلامت
ما را بمسیح و خضر و چشمه چکارست

ساقی‌نامه

فی‌الترجیع

ساقی بده آن جام[۱] که ماه شب تارست
آن لاله[۲] که گلگونهٔ رخسار بهارست
آن باده که چون قطرهٔ باران بهاری
شوینده گرد از رخ گلهای عذار است[۳]
آن می که ز بس روشنی از سینه مستان
چون شعله فانوس عیان در شب تارست
آن می که ز عکسش بدن مست پس از مرگ
گویی که بدخشان بته سنگ مزار است
در مجمع اجسام نشاط دل و دینست[۴]
در مجلس ارواح گل جیب و کنارست

---

۱ – ت ـ م ـ باده
۲ – ت ـ م ـ باده
۳ – ن ـ م ـ بهارست
۴ – ت ـ م ـ جسمست

آن شعله که بر وی چو فتد پرتو خورشید
گویی که بر آئینه خورشید غبارست
ما گل نشناسیم که پیش نظر ما
خاک می گلرنگ به از خون بهارست

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون[۱] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن شمع سرا پردهٔ جانرا
آن شعله[۲] که از عکس کند شعله دخانرا
چون سینه عاشق سرانگشت بسوزد
گر دست به پهلو بنهی شیشهٔ آنرا
آن مهر که گر پرتوش افتد بمعادن
یاقوت کند پارهٔ سنگ یرقانرا[۳][۴]
در جدول اگر عکس گل چهره‌اش افتد
بر خار چمن شعله کند آب روانرا

۱- ت ـ م ـ تا ۲- ت ـ م ـ باده
۳- ن ـ د ـ برقانرا
۴- سنگ برقان سنگی الوان و بغایت نرم و سست که از برکان که دهیست در فارس آورند و شیشه‌گران شیشه را بدان سفید کنند ـ فرهنگ نفیسی ذیل سنگ

تا حشر از او ناله بی داغ بروید
زین باده اگر آب دهی لاله ستانرا
آن باده که مستان به گه بردن نامش
از[1] چشمه خورشید بشویند دهانرا
آن باده که مازندهٔ جاوید از اوییم
گو مرگ در آغوش بکش شاهد جانرا

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که خون دل کانست
آن می که چو جان در بدن شیشه نهانست
آن شعله که در دیدهٔ گم گشته راهش
چون آتش طور از شجر تاک عیانست
شمع لگن شیشه که چون چهره برافروخت
پروانهٔ جان گرد سرش در طیرانست
آن بادهٔ صافی که ز جامش بتوان دید
هر راز که در سینهٔ افلاک نهانست

---

۱ – ن ـ ت ـ م ـ در

روشنگر آئینه عیش دل ما شو
زان می‌که بر نور رخش شعله دخانست
ما طاقت هجران می ناب نداریم
بر هفتهٔ ما بار شب جمعه گرانست
مخمور چو در محکمهٔ حشر در آئیم
اول سخن از دعوی غبن رمضانست

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

مطرب نفسی همنفس درد کشان شو
از باده لبی تر کن و مضراب زنان شو
در بزم در آی و ز هلال سر ناخن
بر همزن هنگامهٔ ماه رمضان شو
در کینهٔ ما چرخ به زهاد شریکست
در عیش، تو هم از خدم پیر مغان شو
چون کاسهٔ همسایه بهر جام که گیری (۱)
از نغمه عوض بخش دل دُرد کشان شو

---

۱ - در نسخه دانشگاه این بیت وجود ندارد

آن بـــاده کـــه در شـــیشهٔ طـنبور نـــهانست
در جـــرعهٔ تـــاثیر کـــن و ســـاقی آن شـــو
ســـاقی نـــفسی شـــد کـه رخ جـام نـدیدیم[(۱)]
چـــون مـــهر بـــه مشـاطگی شـاهد کـان شـو
بـــی ســـاغر مـــی مـجلس مـا نـور نـدارد
بـــر خـــیز و بـــه آوردن خـــورشید روان شـــو

مـــا خشک لبـان تشـنهٔ دیـدار شـرابـیم
چـون کـاسهٔ مـا گشت تـهی خـانه خـرابـیم

ســـاقی بـده آن مـی کـه بـنور گـهر خـویش
پشت شـجر طـور شکست از شـجر خـویش
آن بـاده کـه پـروانـه چـو لب تـر کـند از وی
گیرد سـر صـد شـمع بـه مـقراض پـر خـویش
آن شاهد بـد[(۲)] خـو کـه چـو عـارض بـفروزد
خـــورشید تـــعقّل نکـند بـر زبـر خـــویش
تـــا آفت چشـــم بـــد زهـــاّد نـــبیند
ســـوزد بـر او شـعله سـپند شـرر خـویش

۱- در تذکره میخانه استاد بزرگوار حضرت گلچین معانی جای این دو مصراع عوض شده است و معظم‌له توضیح داده‌اند   ۲- تذکره میخانه: دلجو

از جـــامش اگـــر راتـــبه نـــور نگـــیرد
خـــورشید بـــبازار نـــیارد قـــمر خـــویش
در کـــاسه ســر عــقل شـود مست بـبویش
خشت(۱) خـم او گـر بنهی زیـر سـر خـویش
در کـــار دل ســـوختگان کـــن مـــی نـابی
تـــا چـــند بســازیم بـخون جگـر خـویش

مـــا خشک لبـان تشـنهٔ دیـدار شـرابـیم
چـون کـاسهٔ مـا گشت تـهی خـانه خـرابـیم

مـــا دلشـــدگان را چـــمن عـیش مـقامست
آن روضه که سرو گلش از شیشه و جـام است
بـــاغی کـــه ز عکس رخ گـلهاش، مـه نـو
تـــا بـــر زبـــر او بـرسد، مـاه تـمام است
آن بـــقعهٔ پـــر فـــیض کـه از کـثرت انـوار
چـون شـام از آنـجا گـذرد صـبح خـرام است
در مـــیکده ســـاقی دل مـــا بـــرد هــمانا
نشنیده کـه در صـحن حـرم صـید حـرام است

---

۱ - خشت سر خم تذکره میخانه

درویشی میخانه کم از سلطنتی نیست
اینجا بدل تاج و نگین شیشه و جام است
ساقی دل مفلس شدگانرا به کف آور
زان نقد که اکسیر زر ناقص کانست
روزی که بود جام تهی در نظر ما
خورشید نهان در پس صد پرده شامست

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

دی مغبچه می خورد و بما جام فرستاد
بهر لب ما بوسه به پیغام فرستاد
دانست که ما تشنه لب و گرسنه چشمیم
افروخته گشت و سوی ما جام فرستاد
زان آن شرر قطره، که هر جا که فروماند
آتش بر او شعله به پیغام فرستاد
هنگام گرفتاری مه صد حشر نور
عکسش بسر تیرگی شام فرستاد

تـا مـایه کـند[۱] مـهر سـوی پـرتو جـامش
هـــر شـــام قـــمر را ز پـــی وام فـــرستاد
هر مرغ کـه بـنشست دمـی بـر سـر تـا کش[۲]
صـــد فـــقره ز تـهدید سـوی دام فـرستاد
قســـام قـــضا در عـــوض عـیش دو عـــالم
ایـــن قسـمت رنـدان مـی آشـام فـرستاد

مـــا خشک لبـان تشـنهٔ دیـدار شـرابـیم
چـون کـاسهٔ مـا گشت تـهی خـانه خـرابـیم

در کـــوی خـــرابـات بـلا را گـذری نـیست
بـــر دردکشـان خـیل الم را ظـفری نـیست
خـمخانه، سـپهریست بـرو جش هـمه نـاری
وین طرفه که در ساحت او شور و شری نیست
چر خـیست مـنّور کـه طـلوع مـه و مـهرش[۳]
مـوقوف بـه آمـد شـد شـام و سـحری نـیست
افـــروختن مـــی ز فـــروغ لب ســـاقیست
وین طرفه که بـر بـاده نـمک را ظـفری نـیست

---

۱ - تذکره میخانه - برد
۲ - در نسخه دانشگاه این بیت نیامده است
۳- این بیت در ن دانشگاه نیامده است و از تذکره میخانه آورده‌ام

میخانه گلستان شد و خم کان گهر گشت
ساقی به گه فیض کم از ماه و خوری نیست
ساقی بده آن آب که در پاکی و گرمی[۱]
چون قطرهٔ او در دل آتش شرری نیست
آبی که چو بر آتش سوزنده فشانی
یاقوت صفت قطرهٔ آنرا[۲] ضرری نیست

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی بده آن باده که آب رخ نور است
آن آب که گویی خلف آتش طورست
آبی که بدلگرمی او[۳] موی تن مست
در فصل زمستان بدل موی سمورست
آن باده که در خم چو زند جوش تو گویی
صد شعله افروخته در حبس تنورست
در جام می و ساغر خورشید[۴] توان دید
فرقی که در آئینه خورشید و بلور است

---

۱ – در تذکره میخانه گرمی و پاکی
۲ – میخانه ـ او را
۳ – میخانه ـ آن
۴ – میخانه ـ جمشید

ساقی بده آن آب فرح بخش که یادش
در حلقهٔ ماتمزدگان مایهٔ شورست
مستی که شبی می نخورد صبر و قرارش
چون بندهٔ عاصی شب اول گورست
در ساغر خمّار ضرورست می ناب
زانگونه که در کاسهٔ سر، عقل ضرور است

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

واعظ که بود طایر بیهوده سرائی
در[1] قافلهٔ اهل ریا هرزه درایی
مرغ قفس شید که طوطی صفت آموخت[2]
در مکتب عرفان خدا لفظ خدایی
راضی شده از گل بنظر کردن دوری[3]
قانع شده از باد[4] به پیغام صبایی
عمریست که تا زاهد افسرده اسیرست
در کشور ابلیس[5] پی کسب و هوایی

---

۱ - ن ـ م ـ از
۲ - ن ـ م ـ اوست
۳- میخانه ـ خورشید
۴ - میخانه ـ باغ
۵- میخانه کشور دنیا

چون بنده که از خدمت مخدوم گریزد
هر روز ازین خطّه گریزند بجایی
در گردنشان تا غل شیطان ننماید
از غایت تزویر به پیچند ردایی
زین هرزه درایی دل ما زنگ برآورد
ساقی برسان جام می زنگ[1] زدایی
ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

ساقی چو مه روی ترا در نظر آریم
گویی که سر از روزن خورشید برآریم
نور بصر از مهر بدریوزه بگیریم
تا حسن سراپای ترا در نظر آریم
از فیض تو رونق شکن دریتیم است
هر در که ز دریای تفکر بدر آریم
در ذائقه سامعه بس نوشگوار است
چندانکه ز بستان طبیعت ثمر آریم
چون فکر بدریوزه فرستیم سوی چرخ
بس تحفه که از ملک قضا و قدر آریم

---

۱ – میخانه ـ زنگ

از تلخ عدو ذوق طبیعت نشود کم
بر حنظلش از تنگ شکر صد حشر آریم
ته جرعه بجام مه و خورشید فشانیم
آن لحظه که با ساقی و ساغر بسر آریم

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

هر چند که در حلقهٔ احباب نشستیم
گویی که کتان پوش به مهتاب نشستیم
دیدیم که از صحبت ما سخت ملولند
گر پهلوی این طایفه در خواب نشستیم
شد عمر به تلخی زکف از بس که بهردم
در مرگ وفا داری احباب نشستیم
تا ژاله صفت لطمه خور بحر نگردیم
چون قطرهٔ نیسان به ته آب نشستیم
با(۱) مردم چشم از همه کس گوشه گرفتیم
بر خوان دل خود بمی ناب نشستیم

---

۱ - تذکذه میخانه ـ چون

کردیم می صاف ز خون جگر خویش
آسوده ز درد سر اصحاب[۱] نشستیم
ساقی بده آن می که بدلگرمی
با کشتی صد پاره بغرقاب نشستیم

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

بیهوده چه دل در غم اغیار ببندیم
آن به که لب از شکوهٔ بسیار ببندیم
کو مطرب مه روی که از دست غم او
طنبور صفت صد جا زنار ببندیم[۲]
بر مسطر قانون وی از خط شعاعی
بهر ورق عیش و طرب تار ببندیم
تا دور شود چشم بد از روی[۳] کمانچه
راه نگه دیده اغیار ببندیم
تا غیر بعودش نبرد بوی غیرت
چون آتش سوزان ره هر خار ببندیم

۱- میخانه احباب و اسباب
۲- میخانه ـ طنبور صفت بر تن خود تار ببندیم
۳- میخانه ـ تیر

تـــا زهـــره بـــچنگش نـــزند چـــنگ ره چـــرخ
از دود دل و آه شـــــرر بـــــار بـــــبندیم
بـا ایـن هـمه اسباب فـرح[۱] گر نـبود مـی
بـــر خـــویش در عـــیش بـنا چـار بـبندیم

مـــا خشک لبـان تشـنهٔ دیـدار شـرابـیم
چـون کـاسهٔ مـا گشت تـهی خـانه خـرابـیم

بـیرون کـنم از سـینه غـم[۲] خـصم دژم را
در کـــعبه چـــرا جـــای دهـــم خـــیل صـــنم را
بـا طـبع مـن ای مـدعی از شـعر چـه لافـی
بـر شـعله چـرا جـلوه دهـی شـاخ بـقم را
خود را بمن ار خـصم بسـنجد عـجبی نـیست
چـون جـای بـه پهلوی وجـودست عـدم را
کـلکم بـود آن شـعله کـه از دود وی افـتاد
آتش بـــــدرون، گـــرم زبـــانان عـــجم را
هـــر چـــند دهـــد مشک بـرابـر نـتوان کـرد
بـا آهـوی صـحرای خـطا[۳] صـید حـرم را

---

۱ - میخانه ـ طرب
۲ - میخانه ـ خود
۳ - میخانه ـ ختا

از دست عـدو مـفلس عـیشم مگـر از لطف
ســـاقی بگشـــاید درگـــنجینهٔ جـــم را
ساقی دو سه جام از پـی هـم قسـمت مـا کـن
تـــا بـــرق شـــود خـــرمن دیـرینه غـم را

مـــا خشک لبـان تشـنهٔ دیـدار شـرابـیم
چـون کـاسهٔ مـا گشت تـهی خـانه خـرابیم

مـــن کـــیستم آشـفته دلی خـانه خـرابـی
در بــحر غــم افـتاده چـو مـاهی بـه سرایـی
در دهـــر بـــود خـــانهٔ ویـــرانـهٔ چشـم
چـــون دردم طـــوفان بســـر بــحر حـبابی
بـــر چـــرخ بـــود کـــوکب سیارهٔ بـختم
چـــون نـــقطه بـــیهوده کـاتب بـه کـتابی
پـــیوسته بـــود بـــر سر سیلاب‌سر شکـم
ایـن چـرخ نگـون هـمچو پـلی بـر سـر آبـی
یک لحـــظه نگـــردم ز گـــرفتاری غـــفلت
کـاری، کـه بـه مـحشر بـودم چشم ثـوابـی

دانم[۱] که بصحرای قیامت چو درایم
افتند بدنبال سرم خیل عذابی
با این همه چون شعله نیابم ضرر از نار
گر ساقی کوثر دهدم جام شرابی

ما خشک لبان تشنهٔ دیدار شرابیم
چون[۲] کاسهٔ ما گشت تهی خانه خرابیم

۱- تذکره میخانه ـ آنم
۲- در تذکره میخانه همه جا بجای (چون) (تا) آمده است

ترکیب بند

یکم

ای گشته از خط تو سیه روزگار من
روی تو جلوه گاه خزان و بهار من
زان خط سبز شعله شوقم فسرده ماند
در گردن خزان تو خون بهار من
گفتی که کنده‌ام ز تو دل لیک دور باد
دل بر نکنده از تو دل بیقرار من
آنم که بعد مرگ چو از دوری درت
در زیر سنگ خاک شود جسم زار من
با مدعی چو بر سر خاکم گذر کنی
خون گردد از حسد دل سنگ مزار من
در روزگار عشق تو زانگونه کشته‌ام
کز بهر گریه کردن بر روزگار من
تا روز حشر هر کس اطفال خویش را
تعلیم درس گریه کند در دیار من

از بس که چون ستاره دُر اشک ریختم
شد کهکشان خاک ره انتظار من

خاک ره تو شد دل محنت رسیده‌ام
شد فرش جلوه‌گاه قدت نور دیده‌ام

ای بی وفا ملول شدی از وفای من
رفتی و دیگری بگزیدی بجای من
جای تو بود چشم و دلم عاقبت شدی
دلگیر از رطوبت آب و هوای من
من بندهٔ تو بودم زودم فروختی
وانگه بخاک تیره فشاندی بهای من
من طایر هوای تو گشتم که از شرف
بر استخوان مه بنشیند سمای من
در خلوت سخنوری افروزدم چراغ
گر روغن تمیز تو باشد ضیای من
کُشتی بیاد دامن اهل هوس مرا
وانگاه درد را بنشاندی بجای من
خوبان دهر را همه ز اهل وفا کند
قسمت اگر کنند بایشان وفای من

با آنکه گشته از ستمت اهل دل
ترکت نمیکند دل عاشق وفای من
ای کعبه در تو مکان فتوح جان
قسمت نوشته بر قلمت قوت روح جان
ای کرده دست جور تو ویران دیار جان
وی داغ بیوفایی تو یادگار جان
زارم مکُش مباد که در روز باز خواست
بر روی خنجر تو نشیند غبار جان
تا فیض ابر لطف ز من باز داشتی
پژمرده گشت لاله ستان بهار جان
گشتی بهرزه دشمن جانم ولی هنوز
با قیست جنس دوستیت در دیار جان
روی تو نیست در نظرم لیک کرده‌ام
هر گل ز باغ طبع تو جیب و کنار جان
بر خاک ره فتاده چو بینی تن مرا
یک لحظه مکث کن بگذر از مزار جان
بی طالعی نگر که برده وفای تو
جانها نثار کرد و نیامد بکار جان
بفروختی مرا به عبث لیک تا به حشر
داغ غلامی تو بود بر عذار جان

تا هست عمر خاک درت زیب تن کنم
وانگه بزیر خاک عبیر کفن کنم

ای بر جهان گشوده ز معنی دکان فیض
دیوان تست بحر معانی و کان فیض
بر روی صفحه‌های شطر کتاب تو نیست
انوار چیده بر سر هم در دکان فیض
تو میر کاروان دیار فصاحتی
اسباب حجرۀ تو متاع دکان فیض
بر بحر فکرت تو به بستان صبح و شام
بارد در معانی از آسمان فیض
بهر شکفتن گل معنی بروی دل
گردد نسیم آه تو در گلستان فیض
وز بهر صید کردن مرغ دل حسود
شاهین معنی آوری از آسمان فیض

از ذولفقار کلک تو دشمن قتیل باد
فکرت بر آسمان سخن جبرئیل باد

من کیستم بملک سخن کیمیا گرم
در حجره هست هم زر تقلید و هم زرم

پیغمبر خیالم چون بر فلک رود
پست و بلند معنی گردد میسرم
هم در میان خاری شادم مگر گلم
هم در کمال عزت خوارم مگر زرم
خاکم مگر ز مایهٔ مورست فطرتم
تیغم ولی ز موج معانیست جوهرم
عالم چو آب گیرد، نوع سفینه‌ام
دشمن چو شعله گردد، یاقوت احمرم
در تنگنای معرکه تیغ مبارزم
بر روی بحر حادثه موج شناورم
بر خرمن نفاق عدو برق لامعم
در خار زار دشمنیش باد صر صرم
پیوسته فرش راه توام نور دیده‌ام
دانسته خاک کوی توام آب کوثرم

تا عمر هست فرش رهت باد جان من
مدح تو باد میوهٔ نخل زبان من

آنم که چون به شعر، لبم آشنا شود
گوشم خزینهٔ گهر مرحبا شود

تازم چو خنگ[1] طبع بمیدان شاعری
دشمن چو خاک راه قرینم کجا شود
زان رو که باز ماند درگام اولین
آن خار بن که هم تک باد صبا شود
آنم که گاه فکر، فیض سحاب کلک
در باغ صفحه، غنچه طبعم چو وا شود
شخص خیال ناله کند در فراق و آه
مانند بلبلی که گل از وی جدا شود
از سکهٔ تمیزم در دار ملک فکر
کم نام نقدهای حریفان روا شود
آنم که آفتاب ضمیرم چو گرم گشت
خصم ار فلک بود ز تف آن سها شود
یعقوب یوسفان مرا چون کند خیال
ظلمت سرای چشمش از آن پر ضیا شود

ریزد اگر چه نور ز طبع مشیر من
گردیده خاک راه خیالت ضمیر من

---

۱ - ن ـ م ـ چنگ شعر

ترکیب بند

دوم

بـــاز از جـــان تـــنم گـــریزانست
بـــرده بـــویی کـــه وقت هـــجران است
خـــانۀ تـــن ز گـــریه در کـــاهش(۱)
هـــمچو عـــالم بگـــاه طـــوفانست
چشـــم روشـــن ز اشک دُر بـــینش
هـــمچو خـــورشید و روز بـــاران است
طـــرفه مـــلکیست مـــلک غـــم کـــه در او
درد و درمـــان، درد و درمـــان است
طـــرفه شـــخصیت شـــخص دل کـــه بـــرو
وصـــل هـــجران وصـــل هـــجرانست
دل زارم درون ســـینه تـــنگ
شـــخص یـــعقوب و بـــیت احـزانست
دیـــده‌ام در مـــیان کـــثرت اشک
هـــمچو یـــوسف بـــه چـنگ اخـوانست

---

۱ – ن ـ م ـ ابین بیت را ندارد

درد در جیب دل نهان دارم
داغ در آستین جان دارم

درد چون ز آسمان فرود آید(۱)
بی دلان را بجان فرود آید
نیست جز غم بچرخ مایده ای
که دل من به آن فرود آید
نیست جز داغ در زمانه گلی
که سر من بآن فرود آید
دُر اشک از جگر بدامن من
کاروان کاروان فرود آید
گل داغ از فلک بسینهٔ من
گلستان گلستان فرود آید
گر به کشتی سکان کنم به تنم
تیر از بادبان فرود آید
ور بصحرا گذر کنم به سرم
خانهٔ آسمان فرود آید

۱ - ن ـ م ـ ابیات جابجا نوشته شده است

درد، پـــروردهٔ ســفینهٔ مــاست
داغ دل، خـــانه زاد ســینه مــاست

مـــا کـــه بـــندار بـندر جگـریم
کـــیسه پـــرداز مـــعدن نـــظریم
نـــبود در وجـــود مـــا نـــفعی
بـــحر بـــی آب و ابـــر بـــی مـــطریم
نـــبود در نـــمود مـــا اثـــری
گـــریهٔ شـــام و نـــالهٔ ســـحریم
گـــرچـــه بـــر روی مـــا دری نگشـود
شـــرمسار از دعـــای بـــی اثـریم
ور چـــه از ســـینهٔ رنگ غـــم بـــزدود
خـــجل از گـــریه‌های چشـــم تـریم
هـــر کـــجا شـــمع عـــارضی افـروخت
مـــا چـــو پـــروانـه خـصم پـاک و پـریم
هـــر کـــجا آتشـــیست مـــا خـــاریم
هـــر کـــجا شـعله‌ایست مـــا شـــرریم

هـــدف تـــیر عـــالم دو نـــیم
آلت امـــتحان گـــردونیم

ما درین شهر بند امکانیم
یوسف تنگنای زندانیم
عکس مهریم و فرش رهگذریم
نور چشمیم و خاک میدانیم
تیره بختیم و شمع خورشیدم
تیره روزیم و آب حیوانیم
هر کجا دست، غصه دامانیم
هر کجا چنگ غم گریبانیم
هر کجا داغ سینهٔ آهیم
هر کجا اشک چشم گریانیم
اشک در خاک و خون کشد ما را
شاخ بریدهٔ گلستانیم
ناله از ضعف تن برد ما را
خار بر کندهٔ بیابانیم

تیرگی از چراغ ما نرود
تیره رویی ز داغ ما نرود

بر سر کوی غم زمین گیرم
در شب هجر پای در قیرم

اشک از بسکـــه آیـــد از دیـــده
در غـــم عـــالم زبـــون گـــیرم
در نـــظر هـــمچو چشـــم پـــر خـــونست
هـــر یک از حـــلقه‌های زنـــجیرم
در جـــوانـــی ز سســـتی طـــالع
هـــدف تـــیر عـــالم پـــیرم
خـــلقی از زخـــم خـــوردنم شـادند
در جـــهان چـــون نشـــانه تـــیرم
مـــادر روزگـــار در طـــفلی
داد از خـــون چشـــم خـــود شـــیرم
فـــلک تـــنگ چشـــم مـــهمان کش
کـــرده از خـــوان عـــمر خـــود سـیرم

کـــیستم مـــن دریـــن ســـرای ســپنج
مـــار بـــیجان بـــی نـــصیب از گـــنج

دی ســـوی گـــلشنم گـــذار افـــتاد
راه بـــر کـــلبهٔ هـــزار افـــتاد
آنـــقدر وصـــف یـــار خـــود کـــردم
کـــه گـــل از دیـــدهٔ هـــزار افـــتاد

از حدیث قدش چو سایه خویش
سرو بر خاک رهگذار افتاد
شوری از یاد زلف و کاکل او
در میان بنفشه زار افتاد
چون ز رفتار او حدیثی رفت
در دل آب خار افتاد
یاد کردم ز شعلهٔ حسنش
برق در خرمن شرار[1] افتاد
قصه کوته ز اضطراب دلم
انقلابی درآن دیار افتاد

همچو بخت بدم رفیق کمست
همه جا همچو سایه در قدم است

بود در دل که چون بهار شود
جسم و جان فرش[2] لاله زار شود
از تماشای سبزه و لاله
رفع اندوه بیشمار شود

---

۱ - ن ـ د ـ بهار ۲ - ن ـ م ـ وقف

بمدد کاری نسیم از غم
صفحهٔ سینه بی غبار شود
لیک از بخت بد ندانستم
که غم دل یکی هزار شود
در نظر شکل لاله و شبنم
هیأت شعله و شرار شود
دم باد بهار بر جسمم(۱)
دم شمشیر آبدار شود
بزم عیشی اگر بیارایم
در زمان محشر آشکار شود

بر فلک عمر اخترم کم باد
سایهٔ طالع از سرم کم باد

کیستم من درین جهان خراب
خاری افتاده بر سر گرداب
بس که گشتم ضعیف میماند
عکس جسمم بعکس بر سر آب
گشته بر من حرام آسایش
شعله سانم یکیست مردن و خواب

---

۱ - ن ـ م ـ در چشمم

از رگ تار مطرب بزمم
خون گشاید به بیشتر مضراب
بر چمن چون گذر کنم نالان
باغ صحرا شود هزار غراب
بر فلک چون نظر کنم گریان
چرخ دریا شود ستاره حباب
صدف چشم و گوش خواهم کرد
پر دُر اشک و لؤلؤ سیماب

تا ببینم جهان پر غم را
نشوم هرزهای عالم را

غزلیات و قطعات

(۱)

آه مـــن کـــرد چـنان زیـر و زبـر گـردون را
کـــــز خـــدا مـــیطلبد مـــرتبهٔ قـــارون را

آه مـــا صـــیقل آئـــینهٔ گـــردون گـــردید
صـــاف دیـــدم بـــخود آیـــنهٔ گـــردون را

نـظم مـن بـاعث درد دل مـن شـد کـه گـر
دُرگـــوش تـــو کـــنم ایـن گـلهٔ مـوزون را

کوهکن را چو گل از رشک جگر صد چاکست
کـــه چـرا گـل نـبود کـاسه سـم گـلگون را

(۲)

ای کرده رخت موجهٔ کین چین جبین را
مسطر زده از چین جبین نسخهٔ کین را
چون آب که ار[۱] موج کند از برخوذ دور
خاک در او دور کند نقش جبین را
دین برد هم از من چو دلم برد ز اول
با هم بود آمیزش اصلی دل و دین را
از ناله کنم شب همه شب ناله بگردون
آموخته‌ام پرده دری پرده نشین را

دل کاست ز غم آری اگر نقش نگین داد
زیبی به نگین کاسته هم کرد نگین را

۳

بسکه شور لب لعل تو بود بر سر ما
اشک ریزد چو نمک شور ز چشم تر ما
هر نفس شاخ گلم از سر دستار دمد
تا هوای گُل روی تو بود بر سر ما
گشت چون آینه شاداب ز فیض رخ تو
اخگری کو بود اندر ته خاکستر ما

۱- ن ـ د ـ گر = او

نه سیاهیست که از داغ نماید ما را
دود بر خواسته از سینهٔ پر اختر ما

کرد همراهی ما چند قدم در ره عشق
ای کم از آبلهای کف پا اختر ما

۴

باور ز سر شکم نکنی حال درون را
بشکافم اگر پیش تو هر قطره خونرا
دل هست ز یک لطف تو شد آه که آخر
لبریز ز یکقطره کند جام نگون را

چون بخت بلند تو نماید به تفاوت
سنجند چو با طالع من بخت زبونرا

۵

چه خود به خود شکند دل درون سینهٔ ما
ز سنگ کس نکشد منت آبگینهٔ ما
چه حرفهای گلو سوز در درون منست
بود سفینهٔ ارباب عشق سینهٔ ما

ز خبث ما همه جا آبروی دارد غیر
حسود را کند آخر بزرگ کینهٔ ما

بسینه داغ هوس سوختم ز بیدردی
رسید چشم بدی عاقبت بسینهٔ ما

۶

تا خود هم بقید دل زه درام را
بر سینه کنده ناخن من شکل وام را
چون قحط مردمیست خورم خون که آدمی
چون قحط شد حلال شناسد حرام را
ما را به انس هم نفسی میتوان گرفت
صیاد هرزه خاک بسر کرده دام را

بی خط سبز آن لب می‌رنگ کرده‌ام
تعویذ بی قراری خود خط جام را

۷

کو سوخته‌ای یکنفس این سوخته دم را
کز دم بفروزیم دمی آتش غم را

هر فصل بهار از الف داغ بسینه
چون صفحه تقویم کنم تازه رقم را
بس جان که فشاندیم بر آن گوشهٔ ابرو
بر طاق بلندی بنهادیم کرم را

در خاک نهان ساخته حلقهٔ دامی
بر صید کسان جلوهٔ او نقش قدم را

۸

رشته شمع بود رشتهٔ پیراهن ما
بال پروانه بود برگ گل گلشن ما
همچو آن پنبه خونین که فتد از سر داغ
قرص خورشید فتاد از نظر روزن ما
پایه ما اگر آنطور که باشد داند
بعد ازین دشمنی خویش کند دامن ما
ز آتش دل بتوان دید چو نقش فانوس
صورت داغ الف از ته پیراهن ما

طرهٔ سنبل ما گر نه پریشان باشد
دست غم موی کشانش برد از گلشن ما

۹

بس کـــه از آه شـــود رخـــنه بــویرانـهٔ مـا
شـده چـون جـامه صـد پـاره مـا خـانه ما
هـمچو داغــی کـه سـیاهی نـرود از سـر آن
کــم نشـــد دود دل از روزن کــاشانهٔ مــا
یــــاد آن زلف در آورد ز ضـــعفم از پـــای
شـــد گـــران ســـایهٔ رنـــجیر بـدیوانـهٔ مـا
بگـــریزد دگـــر از دیـدهٔ مـا هـمچون اشک
هــر کـه یکـبار نـهد گـوش بـر افسـانهٔ مـا

بسکــه در عشــق تــو خــالی ز هــوا و هـوسم
بـــیهوا بـــود لبـــالب ســـر پـــیمانهٔ مـــا

۱۰

بـــــفشارم اگــــرِ از درد رگ مــــژگان را
بـــر در خـویش کـنم خــاک نشـین طـوفانرا
مشـق بـر چـیدن دامـن کـنم از دهـر کثیف
نـــه ز زهـد است اگـر بـر شکـنم دامـان را
نــامه‌ام گشـته چـو طـومار سـر زلف سـیاه
کــرده‌ام بسکــه رقـم سـوز شب هـجران را

گرمی اشک مرا دیده عجب گر سوزد
که در آتش فکنم خار و خس مژگان را
همچو مه کاسهٔ همسایگی از مهر بگیر
تا پر از نور بسازی بعوض بار آن را

همچو گردی که ز دامن بیک افشاندن خاست[1]
بر فشاند این تن خاکی بره او جان را

۱۱

ز دیده دور نشد حسن آستین ما را
بدست موج سپردم زمام دریا را
قیاس سینه خود کرده جامه یوسف
در آن معامله نبود گنه زلیخا را
شوم بخاک فرو تا بسینه از غم دل
ز بسکه بر سر خواهش فشرده‌ام پا را

ز بسکه اشک بدریوزه برده از چشمم
بخاک ریخته‌ام آبروی دریا را

۱- متن ـ خواست

۱۲

بـــا آنکـــه بَـــرَد نـــام گـــل روی بـــتان را
چـــون لاله بـــر آتش دل مـــن شســـته زبـــان را

دل ســـوختگی فـــاش کـــند پـیش تـــو رازم
آتش زده چـــون شـــمع دلم بـــند زبـــان را

بگشـــا گـــره از بـــند قـــبا ای گـــل رعـــنا
هـــرگز نـــزند قـــفل کســـی آیـــنه دان را

عکس رخ مـــن چـیست در آن کـوی فـتاده
در کـــوی تـــو چـون ره نـبود بـاد خـزان را

۱۳

بـــهل آن طّـــرهای پـــر چـــین را
دوست کـــم دار دشـــمن دیـــن را

تـــا نـــیفتی بـــدام خـــود بـــر چـــین
از ره خـــویش زلف پـــر چـــین را

آن دهـــان را بـــه چشـــم کـــم مـــنگر
خـــورد مشـــمار خـــصم دیـــرین را

از لطـــافت بـــفرق ریـــخته خـــاک
نـــقش بســـیار لوح ســـیمین را

۱۴

بـــر دست ســـوختم دگـــر از عشــق داغـــها
دارم بــه جست و جـوی تـو بـر کـف چـراغـها
از دشت دل غــزال خـــیالت گــذشت و مـــاند
چـــون نـــافهای مشک ازو تـــازه داغـــها

آورد تـــا صـــبا ز گـــل عـــارضت نســـیم
چــون غـــنچه‌های گــل شـده خـوشبو دمـاغها

۱۵

چون کنم وصف جمال او رقـم از بس حـجاب
شـــاهد مـــعنی بـروی صــفحه میگیرد نـقاب
وصـــل جـــانم مـــی‌ستاند هـجر زارم مـیکشد
دور گـــردیها و بـــال و آشـــنائیها عـــذاب
گـر نــه زخــم مــن گشادی لب بـقدر تـیغ او
هر دم این بـرهان قـاطع را کـه مـیگفتی جـواب
وصـل چـون نـزدیک گـردد دل شـود رنـجورتر
چـــون چـــراغ صـــبگاهی از طــلوع آفــتاب

ریخته اجزای چشم و اشک دارد همچنان
ساغر گل بشکند دهر و نریزد زو گلاب

۱۶

می‌فریبد هر دمم آن نرگس عالم فریب
ساده لوحم میخورم از نار او هر دم فریب
حسرت ما پایمال عشرت دنیا نشد
آه اگر می‌بود عیش دنیی دون غم فریب

کرد بیرون از بهشت دیروز نام گرفت
سبحه درکف داشت گوئی دانهٔ آدم فریب

۱۷

بازم دل از سموم بلا درد[۱] پرور است
هر آرزو که داشتم از غم میسر است
درکارگاه عشق پی قلب چهره‌ام
اکسیر رنگ کاهی و دل کیمیاگرست
از بس که گشته ظرف جهان پر زگریه‌ام
بر جسم آفتاب لباس فلک تر است

---

۱ - ن - م - روح پرور

در عـین اضـطراب هـمه روزه هـمچو مـوج
هـر سـو بروی بـحر سـر شکـم شـناور است

تـا کـاد کـاد غـمزه او شـد نـصیب دل
تـا کـلبه‌ام ز مـهر جـمالش مـنّور است

گـاهم ز دیـده اشک رود گـاه خـون دل
این چشم(۱) نیست معدن الماس و گـوهرست

بـا آنکـه جـان و دل شـده صرف رهش هـنوز
بـا دلشکسـتگان نگـهش بـر سـر شـرست

آن بـیوفا چـو بـر سـر(۲) آزردن مـنست
آنکس کـه دشـمنم نشـود دشـمن مـنست

۱۸

نگـو مـحبت خـوبان بـدین چـه نـقصان است
کـه دوسـتی بـتان دشـمنی ایـمان است

سـیاهی کـه بـزندان یـوسف است مـقیم
سـواد دیـدۀ بـی نـور پـیر کـنعان است

ز بـوستان وفـا بـوی خـوشدلی مـطلب
دریـن چـمن گـل سیراب جسم گـریان است

چـو آسـمان ز تـو صـد گـونه جـور دیـدم مـن
بـه نسـبتی کـه تـرا مـاه در گـریبانست

۱- ن ـ م ـ دیده
۲- ن ـم (در پی

ز دیــــده در ره او پـــا نـــیارم از ســر شــوق
مگــر کــه قــطرهٔ خـون ریگ ایـن بـیابان است

خـــوشم بـچاک گـریبان و دامــن پـر خــون
کـــه پـــرده پـــوشی دامــانم از گــریبانست

۱۹

روز وصـلش بـهر جـورم بـاعث دیگـر نـداشت
تا بسوی او نـه بـینم چشـم از مـن بـر نـداشت
پـیشه مـن خـاکسـاری شـیوهٔ او سـر کشـی
شــعله هـرگز مـیل آمـیزش بـخاکسـتر نـداشت
بـر ســرم جــز نـاله روز مـرگ دیگـر کس نـبود
هیچ کس جز داغم از خونابه چشمی تر نداشت
هــر پـری شـمعیست روشـن مـرغ وا از نـامه‌ام
این قـدر آتش نـهادی کس ز مـن بـاور نـداشت

ایــن هــمه ســیارهٔ گــردون شـرار آه مــاست
آســمان پــیش از شــرار آه مــا اخــتر نـداشت

۲۰

نه همین بلبل از تو مهجور است
گل چو چشم بد از رخت دور است
خسته او که غم بود خور شش
همه روزش غذا به دستور است
مهر چون شب فرو رود در خاک
بی تو واش شام اول گور است
نیست چون سور در زمانهٔ او
زخم ما تا بحشر نما سور است

دل ما جز بعشق روشن نیست
که غذای چراغ از نور است

۲۱

بر گل داغ که از باغچه دل بر خاست(۱)
بهر روداری آن شکل و شمایل برخاست
نیست فوارهٔ خون خواسته از دل چشمم
که به تعظیم جمال تو ز جا دل بر خاست
خاک بر سر ز لحد کشتهٔ او بر خیزد
همچو آن سبزه نورسته که از گل برخاست

۱- متن برخواست آمده است

بـــود از خـــونم اگـــر قـطرهٔ دامــن گـیرش
چـون غـبار تـنم از دامــن قـاتل بـرخاست

۲۲

گـــداخت آیـــنه تـا از رخ تـو تـاب گـرفت
بسـوخت بـاد چـو آن دامـن نـقاب گـرفت
پس از هـــلاک بـــمن دست یـافت آسـایش
فـغان کـه خـصم مرا، عـاقبت بـخواب گرفت
اگـــر چـــه نـــامهٔ قـــتل مـــن آورد شـادم
کـه مـرغ نـامه بـر آخـر ازو جـواب گرفت
شـــــمار ســــوختگان جـــمال او مـــیکرد
زمـــانه وقت شـــمار اول از نـــقاب گـرفت

چه خون که ریختم از دیده چون نقاب انداخت
بـــلی بـــریزد خـــونها چـو آفـتاب گـرفت

۲۳

رویت زِ مــه بـصورت و مـعنی گـذشته است
زلفت ز شـام هـجر بـد عـوی گـذشته است

دیـــوانــه‌ای کـه بسـتهٔ زنـجیر زلف اوست
چـون زلف او ز دنـیی و عـقبی گـذشته است

هـــمت نگـــر کـــه داغ بـــدریوزه مـیدهم
زیـــن در هـــزار سـینه تسـلی گـذشته است

بـــر طـــور از فـــروغ تـــجلّی نـرفته است
از رشک آنـــچه در دل مـوسی گـذشته است

هـرگز نکـرد نسـبت قـد خـوشت بـه سرو
هـر طـفل کـو بـنقش الف پـی گذشته است

هـر دم گـیاه بـصورت مـجنون دمـد ز خـاک
بـر هـر زمـین کـه نـاقهٔ لیـلی گـذشته است

۲۴

هــمزبانی در جـهان چـون آه آتشـبار نـیست
یـار دلچسبی چـو پیکان خـدنگ یـار نـیست

بر زمین صد رشک دارد از او
آسمان را این چنین گل بر سر و دسـتار نـیست

چـون گـدائـی را کـه نـبود راه در بـزم شـهان
در گـــلستان جـــمال او نگــه را بــار نــیست

پـــرتو خـــورشید بـر مـن شـعله آتش زنـد
بـر سـرم یکـروز اگـر آن سـایه دیـوار نـیست

پیش رویش شاهدان چون صورت آئینه‌اند
کس بدور زلف او چون زلف او دلدار نیست
بآن گل با همه گرمی دمم
شعلهٔ آهم زبان دارم ولی گفتار نیست

باز غم بر جان و بار اشک بر دل می‌نهم
تا نگوئی بر در او هیچ کس را بار نیست

۲۵

جوش زد گریه‌ام از دیده و غوغا بر داشت
باز شوریده دل ما ره صحرا برداشت
عشق آن چاک که در پیرهن یوسف کرد
پرده‌ای بود که از کار زلیخا برداشت
بحر چون صفحهٔ مسطر زده شد باد ز موج
نسخه خواب مگر از چشم تر ما برداشت

ترک عالم نتوان با دل خورشید و شی
دلم این شیوهٔ خورشید و مسیحا برداشت

۲۶

قبای سرو ز رشک قد تو پر چین است
ز عکس عارضت آینه دست گلچین است
نموده خاک براه تو روی سیمبران
که سرنوشت شهیدان انتظار این است
به رهگذار تو دیدم خطی نوشته بخون
غبار کوی تو ز آنروی نقش سیمین است

۲۷

در کوی تو در بر رخ هر دلشده باز است
آن بنده که مردود در تست نیازست
گشتم همه تن بخیه و این سینه همان چاک
صد قفل زدن بر در این خانه و باز است
بگرفت دل هر که نگه کرد بزلفش
دلگیر بود در نظر آن شب که درازست
چون است که باطالع ما نیست ترقی
چون در پی هر جا که نشیب است فراز است
دارم به ته هر مژه صد بحر نهفته
خود پردهٔ این دیدهٔ مگر پرده نازست

۲۸

چـو در وصـال تـوام از لبـم فـغان دور است
سـر شکـم از مـژه و شکـوه از زبـان دورست
چـنان ز ضـعف مـرا نـاله نـارسا شـده است
که سقف خـانه بـرو هـمچو آسـمان دور است
اگــر کـه بـر سـر شـاخ گـل آشـیان سـازد
بــعید نــیست هـمان راه آسـمان دور است

بشـد سـیاهی داغـم بـدل بـه سـرخـی ازان
کـه زحـمت مـه، از چشـم اخـتران دور است

۲۹

غـمین نشـین کـه گـل باغ عـیش بـیرنگست
اگـر شگـفتگی‌ای هست بـا دل تـنگ است
جـنونم از چـه نـخیزد کـه هـر چـه بـودم بـرد
حریف باخته بـا خـود هـمیشه در جـنگ است
از آن بشب نـــرسد درد فـــترت احـــباب
کــه از فـروغ تـو بـر آفـتاب ره تـنگ است
ز رنـج عشـق کسـی شکـوه گـر کـند مشـنو
کــه عـذر رهـرو کـاهل ز بـعد فـرسنگست

سرشت ما چه ز یکنوع سنگ بود حیرانم
دلی ز شیشه چرا شد دلی چرا سنگست

۳۰

ای که از آب خرامت سرو سر تا پا سر است
یک سرو گردن ز رعنایان قدت رعناتر است
از تن زارم نماند هیچ چون سوزن ز غم
یک شرر را چون فنا شد ذرهٔ خاکستر است
همچو اختر در ره امید چشمش شد سفید
هر کرا چشم امیدی همچو من بر اختر است

بیدلان از طالع بد روز و شب در آتشند
آسمان عشق را اختر تمامی اخگر است

۳۱

ز بسکه مایل بیگانگی و خود رائیست
خیال او نتوان گفت هم که هر جائیست
بدامن افکند از اضطراب خود را اشک
کنار جوید آری کسی که دریائیست

ز شـوق بـر سـر بـازار عشـق نـالهٔ مـن
بـلند گـفت کـه مـعراج عشـق رسـوائیست

۳۲

ای چـه دل مـن زمـانه گشـته اسیرت
خـط بـغلامی نـوشته عـالم پـیرت
نـقش نگـین است نـام تـو بـضمیرم
نـقش بـر آبست یـاد مـن بـه ضـمیرت

بسکـه بـره دوخـتند چشـم چـو صـوفار
از مـژه عـاشقان بـود پـر تـیرت

۳۳

دمـی کـز جـلوه سـرو او روانست
زمـین بـیتاب تـر از آسـمان است
صـبا از لاله گـو بـر دل مـنه داغ
کـه رنگ عشـق بـر روی خـزان است
ز اشک آسـمان سـیر مـن و غـیر
تـفاوت از زمـین تـا آسـمان است
چـه بـندی بـر مـیان آن تـیغ در شک
مـرا بـا تـیغ تـو خـون در مـیان است

روان بگذشت سیل اشکم از سر
مرا حکم چنین بر سر روان است

۳۴

بکوی یار مانم در تردد خصم دامانست
اگر با خسته جانی خون خورم صد راز پنهانست
غمت تا دیر ماند میخورد خونم نمیدانم
که گفت او را که خونم را خواص آب حیوانست

کی از تر دامنی بوسم لب او را کزین داغم
که ز خمم را چرا لب بر لب چاک گریبانست

۳۵

آن عقدها که در دل سرو و صنوبر است
از طرز رشک قامت آنماه انور است
تا غیر گل بچیند ازآن رو نقاب پوش
رویی که بی نقاب بود باغ بی در است
خوش دل ز وصل یار از آنم که بر دلم
زان زخم چون نکو نگری ز خم دیگر است

این نامها که داده‌ام از خون دل رقم
بر من و بال و زینت بال کبوتر است

۳۶

صبح مراد ما را جز طرهٔ تو شب نیست
جز هجر عمر کاهت مرگ دگر سبب نیست
در باغ زندگانی رنگ گل طرب نیست
با گلرخان بیک گام بی رنج و بی تعب نیست
هر تار زلف جانان باشد شب درازی
کو آنکسی که گوید یکشب هزار شب نیست
در آرزوی رویت بگذشتم از سر خویش
آن را که سر نباشد درد سرش طلب نیست

ما در مه و پدر مهر، باشد ترا بخوبی
در گلشن نکوئی یک گل باین نسب نیست

۳۷

بی شعلهٔ رخسار توام نور بصر نیست
غیر از خم ابروی توام مد نظر نیست
نقش کف پای تو ز راه تو صبا برد
در راکه گل خیر درین راهگذر نیست

راهیست ز زلف تو بهر تار و لیکن
این کوچهٔ صد راه ازین راه بدر نیست

۳۸

دیوانه دل که شیفته و مبتلای توست
بیگانه از خود است ولی آشنای توست
کردم رقم بناخن و هستم خجل ز تو
این سینه‌ای که تخته مشق جفای توست
یک گام در پیت ز غیوری کسی نرفت
حیران سایه‌ام که چسان در قفای توست
غمگین مشو ز سوخته جانی که بی غرض
تو در فنای اویی و او در دعای توست

۳۹

آهم دگر چو زلف سیاهت مشوس است
ای دود همچو شعلهٔ خوی تو سرکش است
یکدم نهان نمیشود از پیش دیده‌ام
با آنکه آدمی صفت ما پریوش است

تـا عـطر خـاک کـوی تـو جـائی نـه ایستد
نـقش نـیم بکـوی تـو نـعلش در آتش است

۴۰

تـــا وصـــالت بـــخیال هـمه کس مـیگردد
جـــان ز غـــم بـــر در اربـــاب هـــوس مـــیگردد
کـاش بـخت از هـمه چیزم چـه گـرفتاری بـود
کـــاشیان کـــر فکـنم طـرح قـفس مـیگردد

آه مـــا گـــر نـبود چـرخ نگـردد کـه فـلک
آســـیا ئـــیست کـــه از بـاد نـفس مـیگردد

۴۱

عـــقدهٔ غـــنچه جـــز آه دل مـــن نگشـاید
جـــز صـبا کس گـره از کـار چـمن نگشـاید
دلگشـــاتر ز بـــهشت سـر آن کـو جـائیست
زان چـه حـاصل کـه در و هـم دل مـن نگشـاید
اگـــرش گـــلشن روی تـــو نـمایند بـخواب
گـل مگـر چشـم بـر خسـار چـمن نگشـاید
ای کـه هـر تـار رحـیب تـو خـیابان گـل است
در آن خـــلد چـــرا بـــر رخ مـــن نگشـاید

نگشایند سرش نامهٔ دلسوز مرا
تا غم دل سر او رنگ سخن نگشاید

۴۲

دودی چو دود آهم آتش فشان نباشد
جویی چو آب چشمم هرگز روان نباشد
آئینه جمالت رنگ از نگاه گیرد
گر از نقاب او را آئینه دان نباشد

نقش زبان زبان است کزدار دار عشقی
هرگز زبان نه بیند آنکس زبان نباشد

۴۳

تا دل خسته درین شهر گرفتار تو بود
سفر دور مرا سایهٔ دیوار تو بود
به جفائی که کنی ناز بعالم داری
خود چه میکردی اگر مهر و وفا کار تو بود
لاله دل سوختهٔ طرف بناگوش تو گشت
گل عزیز همه کس بود ولی خار تو بود

باغ خلد از نظر افتادهٔ گلها گردید
چشم گلها همه بر گوشهٔ دستار تو بود

بال خواهش همه بر روی تو افشاند برم
روشنم گشت که پروانه خریدار تو بود

۴۴

رشک اغیار شد و جلوهٔ یار آخر شد
حسرت بلبل و قرب گل و خار آخر شد
حسرتم شد دو چو بگذشت گل و یار برفت
دو خزان است مرا چون دو بهار آخر شد

از صبا گل چه فروریخت جهان گفتا حیف
که بیک چشم زدن عیش بهار آخر شد

۴۵

در دل محبت بت خودکام تازه شد
دردا که باز کینهٔ ایام تازه شد
بویی ز مشک زلف تو در دل ذخیره بود
از ما جراحت دل ایام تازه شد

آن صید ز خمیم که ز بس حلقهای دام
چون داغهای تازه بر اندام تازه شد

۴۶

نوبت جوش این کهن خم شد
روز تعطیل ماه و انجم شد
خود ندیدیم بهره‌ای ز حیات
همه صرف وفای مردم شد
گوشه شمع بود روشن راست
که چه پروانه اندرو گم شد

لب فرو دوخت گل بسوزن خار
بی تو هرگاه در تبسم شد

۴۷

حرف تو محال است که از من بتراود
چون شمع گرم دود دل از تن بتراود
از شرم نگویم سخن عشق و لیکن
بیم است که همچو عرق از من بتراود

لبریز ز اشکیم ز بس بی تو سراپا
گر دیده ببندیم ز دامن بتراود

۴۸

چند سر سبزی چو باد از شاخسارم بگذرد
دست افشانان نسیم از نو بهارم بگذرد
میدهد ما را نوید روز خوش گردون به طنز
کاش گردون از گناه روزگارم بگذرد
پا بدنبال از پی او میکشد بوی بهشت
هر کجا جولان کنان زیبا سوارم بگذرد

می‌ستاند صد جهان طاقت ازوگر هیچ نیست
درد اگر مفت از سر جان فکارم بگذرد

۴۹

گریه‌ام را خون دل در جوش منصور آورد
دود آنهم رنگ در رخسارهٔ طور آورد
آسمان گر با رخت لافد ز مهر و ماه خویش
آوردگر صد فلک خورشید بی نور آورد
شوق ناخن میزند آتش بدل ایکاش سخت
سینهٔ ما را بیاد آتش طور آورد

از سـر زلف دراز او بـجان تشـویش دل
مـیفروشد غـم کـه ایـن جـنس از ره دور آورد

آب اگـر از جـویبار تـیغ مـژکانت خـورد
جـای گـل مـن بـعد گـلشن ز خـم نـاسور آورد

۵۰

نـه تـنها از فـغانم چـرخ بـی آرام مـیگردد
ز سـیل اشک گـرمم کـار آتش خـام مـیگردد
مگـر از رشـته شـمع است صـید دام بـند مـن
که از هر سـوی صـد پـروانـه گـرد دام مـیگردد
مگر آن مست خوبی را هوای باده خوردن شـد
که می چون شعله بی تابانه پیش از جام میگردد
خوشا عشق ملامت سوز عشـر تگـاه بـیحاصل
چـنین کـاغاز مـی‌باشد کـه بـی انـجام مـیگردد
مـن آن پـروانـه بـیطاقتم کـز غـم چـو سـوزندم
همان خـاکـسترم چـون مـوج بـی آرام مـیگردد
ز درد بـی کـسـیها فـارغم کــز غـمزه شـوخی
هـمه شب لشکـر صـد فـتنه‌ام بـر بـام مـیگردد

تو مست فتنه و من در خمار ورشک طالع بین
که هر شب تا سحر مجلس بکام جام میگردد

۵۱

تـــا چـــند لاله از غـم رویت جگـر خـورد
بگـــذار تـــا چـــمن ز نـهال تـو بـر خـورد
چـــون لشکـر شکســته اگـر در شـوی بـباغ
بـــزم گـل از فـروغ تـو بـر یکـدیگر خـورد
بی دست و پـای شـو کـه گـذارنـد از تـو دست
بـــلبل شکـنجه از قـفس بـال و پـر خـورد
در حشـــر نـــیز مـی‌برد از مـن مـتاع جـان
سودا گریست عشق کـه سـود از دو سر خـورد

مـن سـیل اشک ریـزم و او خـوی کـند ز شـرم
گـل در عـوض گـلاب دهـد آب اگـر خـورد

۵۲

دولتـــی تـــیره‌تر از دولت پـــروانـــه نـبود
غـــیر یک شـــعله‌اش امّـید ز جـانانه نـبود
یک بـــیک پـــرده نشـــینان چـمن را دیـدم
یک گلش چـون گـل رخسـار تـو در خـانه نـبود

آه ازین پنجه که تا جیب شکافی نباخت
هیچ گه در شکن زلف کسی شانه نبود

۵۳

دور فلکم زان گل رخسار برآورد
گل خواستم، از دیدهٔ من خار برآورد
آه من و آتش، گل یک باغچه بودند
من از دل و شمع از سر و دستار برآورد
با شغل و خیال تو مرا و سروکار است
آمد ز حسد ناصح و از کار برآورد

بی نور شود دیدهٔ خورشید که از رشک
پس زود از آن سایهٔ دیوار برآورد

۵۴

متاع ما همه مهر است کس ز ما نخرد
همیشه مفلس از آنم که کس وفا نخرد
صبا چو دست فروشان بجلوه آید و کس
ز بیم خوی تو بوی گل از صبا نخرد

بـــرو فـــتادم و صـــد دل بـعشوه دادم دوش
خوش است اینکه کسی هیچ از آشنا نخرد

۵۵

دگر صد حسرتم آشفته چون آنزلف و مو دارد
محبت هر چه دارد با من آشفته خو دارد
چو مرگم شد یقینت لطفها کردی و پنداری
مریض رفتنی را هر چه در دل آرزو دارد
ز اجر عشق بازی گر بود در طالعم جنت
نخواهد شد نصیبم چون نشان زان خاک کو دارد

بیاد آن گل رو داغ چون بر سینه میسوزم
گل داغم چو گلهای گلستان رنگ و بو دارد

۵۶

عشق تاز خانهٔ عقلم برون کند
از گریه آستین مرا جوی خون کند
خوبان کنند چهره ز می لاله گون ولی
می چهره را ز عارض او لاله گون کند

هر لاله کش ز فرقت نیلی دهد ز خاک
داغ دگر بسینهٔ مجنون فزون کند

۵۷

رحم کو تا دلش از کرده پشیمان سازد
مرگ دشوار من از یک نگه آسان سازد
خاکم آغشته بخون است خوشم کز در او
باد خاکم نتواند که پریشان سازد
تا نگویم که بود چاک گریبانم ازو
با خودم در شب غم دست و گریبان سازد

تا کسی یک گره از زلف بتان وا نکند
چرخ از اول سر این رشته پریشان سازد

۵۸

دل رسوای من کی مهر جانان را نگه دارد
کجا آئینه هرگز راز پنهان را نگه دارد
غم یاران بباید خورد یارانرا از آن گویم
خدا بهر دل بلبل گلستان را نگه دارد
ز دلبردن نداری جان من خود را نگه ترسم
که گویندت که نتوانست یکجا را نگه دارد

چنان روزی بسالی بگذرد ما راکه روی تو
ز حیرت هر قدم خورشید تا بانرا نگه دارد

همه ایمان دین داران شده مرهون زلف تو
همین زلف تو در عهد تو ایمان را نگه دارد

۵۹

بسکه خاک راه او را تو تیا آسا برند
نرخ خاک راه او را قد سیان بالا برند
تا شود وصل تو حاصل خواهم از خود شد برون
تا تو را آرند ای نامهربان بالا برند

مایه اشک اسیران جمله از اشک منست
تاجران عشق گوهر جمله زین دریا برند

۶۰

همچو کوهی که صدا باز ز آواز دهد
اثر نالهٔ من چرخ بمن باز دهد
چون فروشنده پی مشتری خوش سودا
من بهر جاگذرم محنتی آواز دهد

من که از آتش دل راز درونم پیداست
که تواند که مرا محرمی راز دهد

۶۱

سبق ناله دهم تا بخوش الحانی چند
می‌فرستم قفس خود به گلستانی چند
من و دل بهر صف آرایی مژگانی چند
عرض کردیم بهم چاک گریبانی چند
چه شد آنکار که آرایش زلفی کردی
گرهی باز کن از کار پریشانی چند
ای خوشا قید محبت که بخون دل خویش
یادگاری بنویسم بزندانی چند
عشق را این همه آوازهٔ شهرت زکجاست
چون ندارد بجز از کشور ویرانی چند
یک گریبان چکند این همه شوقی که مراست
مگر از سینه کنم طرح گریبانی چند

ای ترا طرهٔ دستار به از طرهٔ زلف
تو کجا و الم بی سرو و سامانی چند

۶۲

هیچ کس راز گرفتاری ما عار نبود
دل ما در شکن زلف کسی بار نبود
حال من غیرت نظاره باو گفت تمام
آنچه با شرم و ادب بود در اظهار نبود
هر رگ خویش بصد داغ نو آراسته‌ام
هیچگه گلشن این باغ باین یار نبود

خواریم در سر کوی تو ز چشم تو فکند
باغبان را غم خار سر دیوار نبود

۶۳

چون شعله نه امروز مرا بی سر و پا کرد
سودای تو عمریست که سر در سرما کرد
شب تا به سحر رخ بکف پای تو سوده است
چون شد دلم از غیرت عیسی که چها کرد
هرگز نکند خال برخسار نکویان
داغ تو بدین گونه که آرایش ما کرد

دیوانه و رسوا منم این طرفه که از رشک
ابروی تو را ماه نو انگشت نما کرد

۶۴

هرگز پیام ما برسول و صبا نبود
این رسم در قلمرو مکتوب ما نبود
از بسکه شور بختی ما بود هر زمان
در خانه‌ای نبود که شوری ز ما نبود
از کف برون شدی و خیالت بدیده ماند
در چشم بود وصال تو در دست ما نبود

از بسکه خویش را به نظرها نهفته بود
در دور رویش آینه هم با صفا نبود

۶۵

خوش آن شوریده کونه‌جامه خواهدنه کفن پوشد
بسان غنچه گل خویش را از خویشتن پوشد
بیاموزند ابنای زمان کاش از دلم همت
که هر ساعت برنگی خلعتی بر اشک من پوشد

ز خود بگذر کزان لب بر خوری زیرا جناب می
بروی باده بگشاید چو چشم از خویشتن پوشد

۶۶

بیدلان در دل چو جای درد جانان میکنند
دوست می‌بینند چون سر در گریبان میکنند
گل به شبنم رخ نهد تا بگذرد باد سحر
صبح خیزان این چنین تسخیر خوبان میکنند
جان گرانیهای بیدردان همه منسوخ شد
روز سودای تو جانها را چو ارزان میکنند

خاک کوی دوست میترسم که گیرد چشمشان
نرگس و گل گر هوا داری بستان میکنند

۶۷

هوس گریه بیاد تو چه در جان گردد
اشکم از شوق بگرد سر مژگان گردد
جان بکویت شود ازغایت بیدردی باد
بگذرد باد چه بر خاک درت جان گردد
نیست شبنم که چو رخسار تو آرد بخیال
آب در دیدهٔ گلهای گلستان گردد

گشته آشفته ز آهم شب هجران تو آه
همچو آن زلف که از باد پریشان گردد

۶۸

تا مرغ گرفتار به گفتار نیاید
شوری بدل بلبل گلزار نیاید
خونین پر و بالم شده معزول ز پرواز
چون دست حنا بسته کزو کار نیاید
رنگی برخ کار جهان ناورد از تو
تا مهر بدان سایهٔ دیوار نیاید

می‌آید و ترسم که بود غیر رفیقش
امید که این بار چو هر بار نیاید

۶۹

خوش آنکه دل، بداغ توام مبتلا کند
وام هزار ساله محنت ادا کند
راضی نیم که دوست به سنجد مرا بغیر
کاش این تمیز را به محبت رها کند

آخر برو در افتد و جنس گران خرد
هر کس که او معامله با آشنا کند

۷۰

در آن گلشن که خاری صد گلش در آستین باشد
چه شد ای خرمن گل گر گیاهی همنشین باشد
بکویش کر نباشم هم برون نامد چو میداند
که از من صد نگاه حسرت آنجا در کمین باشد

ز خاکش متصل پیکان دل دوز تو میروید
عجب نبود اگر آن گلشن و کودلنشین باشد

۷۱

بی نصیبان چو ز دل آه جگر فام کشند
انتقام ستم یار از ایام کشند
بی دلانی که ره گلشن آنگوی روند
از قدم صد چمن خار بهر کام کشند
بسکه دارم هوس قید پس از مردن کاش
خاک گردم بزمینی که در او دام کشند

بی رخش نور نظر میکشم از دیده برون
همچو موئی که بد شواری از اندام کشند

۷۲

گـلرخـان کـز رخ و قـد نکـته بـه بسـتان گـیرند
ســبق جـــلوه ازان ســرو خــرامــان گــیرند
چــون در بــاغ نــقاب از رخ خــود بــاز کـنند
وقت آن است کـــه درهـــای گـلستان گــیرند

گـــر بـــیاد عـرق آلوده رخت گــردد چـاک
عـــرق گـــل زگـل چـاک گـر یـبان گـیرند

۷۳

بسکــه طرز ذوق از آن شیرین شـمایل مـیبرد
مـوج اشکــم هـمچو چـین زلف او دل مـیبرد
مـا شـهیدان را نـماند جـزکـف خونی بـدست
در مـیان گـر اجـر نـقدی هست قـاتل مـیبرد

در قـیامت کـوهها جـنبند ز جـا انــدر فـراق
کـــوه درد او دلم مـــنزل بـــه مـنزل مـیبرد

۷۴

اگـــر چـــه شـــمع ز نـــور نــظر نـیفروزد
بـــروی دوست نـــه بـینم کـه بـر نـیفروزد

ز عمر گرم روم برق عیش بر نفروخت
بلب چراغ کس از برق بر نیفروزد

چراغ مهر و محبت چنان شده خاموش
که شمع مهر دگر در سحر نیفروزد

۷۵

آشنایی کو که همدردی نشان ما دهد
نیست کس جز گریه با ما تا دل وا دهد
دعوی خون زان خوشم آید که تا عدل خدا
روز محشر قاتل ما را بدست ما دهد

کینه دشمن چو از دشمن بود هم دشمن است
دشمن خود را کسی چون در دل خود جا دهد

۷۶

هست در مرتبه قرب دعا بی تأثیر
کارگر نیست چو نزدیک هدف باشد تیر
دور و نزدیک رسد ناوک جور تو بمن
از تو دوری نرسد بیشتر از یک سر تیر

سیرم از کوی کاهلیت که تا کنج قفس
پیشتر نیست که پرواز کند مرغ اسیر
ساده لوحیست نشان کف پایت صد حیف
که برو هر که زند بوسه شود نقش پذیر

گرم هنگامه بزمیم که پروانه درد
گردد از شوق بگرد سر شمع تصویر

۷۷

ای خط روشنای طّره حور
دم عیسی است بر تب رنجور
با خیال رخ تو نتوان کرد
همچو نظاره سر ز روزن خور
از تف این کف پر آبله شد
نقش پایم چو خانهٔ زنبور

گردش آسمان است مستعمل
آسمان گردشی شده است ضرور

۷۸

نبود بیهوده فرهاد دیده پر خونش
همیشه پیش نظر بود اشک گلگونش
فغان ز وادی اهل هوس که در همه عمر
نکرده خاک به سر، کرده باد هامونش
هر آن لطیفه شیرین که خیزد از دهنش
بجز خطش نرسد هیچکس به مضمونش
درون دیده‌ام این شور روزگار بود
خیال لعل تو شیرین و اشک گلگونش

کمر چو مویی از آن میان توان فهمید
لطیفه عجبی بسته قد موزونش

۷۹

چنانم گرد راهی کرد تعجیل
که پیش افتم ز خود هر گام صد میل
شبم چندان دراز آمد که گویم
صفیر مرغ را صور سرافیل

دل ما را بحرمت بین که عمری
برو محراب ابرو بوده قندیل

۸۰

خوش آن کز گریه طوفان خیز باشد چشم گریانم
نشـیمن گـاه مـرغ اشک بـاشد تـیر مـژگانم
دریـن شـهر آنـچنان عـامست اوضـاع گـرفتاری
کـه مـن حـیران فـارغ بـالی مـرغان بسـتانم

بضبط گریه عاجز ماندهام آیا چـه حـالست ایـن
کـه آتش مـی‌نهفتم در دل اکـنون آب نـتوانـم

۸۱

کـو جـنونی تـا بـنای تـن بـه ویـرانـی نـهم
سـر چـو زلف او بـدنبال پـریشانی نـهم
کـو مـحبت تـا اسیر خشـمگین شـوخی شـوم
بـند بـر پـای دل از هـر حسـن پـیشانی نـهم
کو سبکرو خانه جـا در سینه گیرد دور دست
جان خود را بعد از این عیب گـران جـانی نـهم
دل نـهان بـر دو عـالم هست دشـواریم لیک
مـی‌توانـم بـر سـر یک مـو بآسـانی نـهم

چـون قـلم لبـریز حـرف شکـوه‌ام آنـزلف کـو
تـا ز هـر مـو بـر زبـان صـد بـند حـیرانـی نـهم

۸۲

چون ز شوق درت از ضعف ز جا برخیزم
همچو بوی تو به امداد صبا برخیزم
بسکه از تنگدلی بیتو شود چاک تنم
غنچه شبنم شب و گل صبح ز جا برخیزم

بی گل روی توام نیست هوای جنت
چون نسیم از سر آن مشت گیاه بر خیزم

۸۳

ما نسیم و سیر بستان را بهم بگذاشتیم
سیر بستان را بیاد صبحدم بگذاشتیم
گرم رفتیم اندرین وادی پی ما بر مدار
کاندرین ره دوزخی در هر قدم بگذاشتیم
چون کتابی را که آید فال بد بر هم نهند
نسخه عالم گشودیم و بهم بگذاشتیم
عاقبت بر خود پسندیدیم با ننگ وجود
وصل آن گنج دمن را با عدم بگذاشتیم

شد بیاض دشت غم مجموعهٔ احوال ما

صفحهٔ دردی ز نقش هر قدم بگذاشتیم

۸۴

بر کف، چو نسخه‌ای ز رخ دلستان نهم
خورشید را چه فرد غلط در میان نهم

درد تو، عضو عضو کند انتخاب و من
از نقطه‌های داغ، بر و صد نشان نهم

مژگان چو خارِ رخنهِ دیوار تا بکی
بر بوی گل، ببام و در گلستان نهم

خوش آنکه نامه‌ای رسد از یار و من ز رشک
چشمی نهم بقاصد و چشمی بر آن نهم

هر قطره اشک را، چو هوا در دل حباب
آهی ز بیم خوی بدت در میان نهم

۸۵

ز گریه، تا به مژگانست تار پیرهنم
درم خریده داغست، همچو لاله، تنم

ز کار بخت اگر شمه‌ای کنم تحریر
ز نقطه، صد گره افتد برشته سخنم

ز بس تنیده برو چون فتیله شعله آه
چو شمع کشته،زبان شد سیاه در دهنم

تو شمع بزمی و من پرتو تو بخت نگر
که هرکجا که توئی من برون انجمنم

۸۶

دمی که بوی تو را در دماغ میدزدم
طراوت از رخ گلهای باغ میدزدم
اگر بروی تو دزیده بنگرم شاید
که تیره روزم نور از چراغ میدزدم

از آن بسینه کنم رخنه نیمشب پنهان
که هر شب از جگر خویش داغ میدزدم

۸۷

اگر ز خیل سگان تو خویش را سازم
چو آهِ خود،به صف قدسیان سر افرازم
بسی زمانه کشیدند بار خاطر من
به بردباری مرغان نامه بر نازم

ز گــــریه نـــور نـظر تـا بـتاخت دیـدهٔ مـن
نشـــد بــه پـیش تـو روشـن که مـن نـظر بـازم

ز آب دیــــــده مــــــصلا در آب افکـــــندن
بـــود ز هـــمت عشـــقت کـمینه اعـجازم

۸۸

تـــخم غـــمت بگـــوشهٔ گـلشن کشـیده‌ام
مـورم کـه رزق خـویش بـه گـلخن کشیده‌ام
از دست دشـــمنان نکشـیدم بـه هـیچ روی
آنــــها کــــه بـهر دوست ز دشـمن کشـیده‌ام
از بـــخیه تـازه رویـی مـا دیـد یـافت خـم
آب خـــضر ز چشـــمهٔ ســـوزن کشـــیده‌ام

چـــندین غـــبار خـــاطر و گـــرد مـلال دل
خـــود وقت گـریه،جـمله بـدامـن کشـیده‌ام

۸۹

تـــا عشـــق چـاک کـرد سـراپـای سـینه‌ام
از بـــخیه دوخت،جــامه بـــبالای ســـینه‌ام

از بس که سینه کندم و ناخن در و شکست
چون پشت ماهی است سرا پای سینه‌ام

بالم بخود که گوهر یکدانه‌ای در وست
بیهوده نیست جوشش دریای سینه‌ام

۹۰

ره چو سیل اشک، بر آن شمعِ سرکش بسته‌ام
خویش را هم چون خسان بر آن پریوش بسته‌ام
گر به بینی پارهٔ دل بسته بر آهم رواست
دل بیاد روی او بر آه سرکش بسته‌ام

بس که شد پهلو نشینم تیر جور آن صنم
در مصاف درد، پنداری که ترکش بسته‌ام

۹۱

بپوشد چشم سویم، هر که بیند، گرد را مانم
بنالد، هر که پهلویم نشیند، درد را مانم
بهر جانب که گردم، داغم از پهلو نمایان است
قرارم نیست یکجا، کعبتین نرد را مانم

سرا پا جوهرم چون تیغ، اما در کف گیتی
بکار کس نیایم، حربه نامرد را مانم

۹۲

خوش آنکه در آن گلشن و کو خار نشینم
دلگیر تر از خار، بگلزار نشینم
چون حسن اگر با تو بیک پرده درآیم
چون شرم همان در پس دیوار نشینم
چون نخل عزا میوهٔ پژمردکی آرد
گردیم اگر سرو بگلزار نشینم

چون ناز تو کردیم، گرانی نخریدند
چون آه خود، آن به که سبکبار نشینم

۹۳

هر گه اندیشهٔ آن رشک مه و خور دارم
دست در دامن معشوق تفکّر دارم
آنچه اندوخته‌ام زان لب و دندان اینست
که به دندان، سر انگشت تحیر دارم

زود خندیدی و خالی نشد از گریه دلم

سخت امشب ز تو ای صبح،دلی پر دارم

۹۴

تا کی جفا ازین دل مجنون،منش کشم
تا چند بار خاطر این بد روش کشم
خار رهت بدیده خلد بخت بین که من
از راه برگرفته خود سرزنش کشم

در وصل دامنت نگرفتم بسعی بخت
اکنون ز دست خویش بسی سرزنش کشم

۹۵

شب وصل تو میخواهم که در بر آشنا بندم
گره بگشایم‌از زلف تو،بر پای صبا بندم
چنان شد استخوان پهلویم نرم از فشار غم
که بر یکدیگرش پیوسته،چون بند قبا بندم
ز بس کز گریه شبها آستیم میشود پر خون
حریفان جمله پندارند من هر شب حنا بندم

ز رحمت چشم زخم هر سعادتمند شد آنرو
چو تعویذ استخوان خویش بر بال هما بندم

۹۶

خویش را دست خوش آن سگ کو میخواهم
باز خود را بره افتادهٔ او میخواهم
نیست دلتنگی ما خود بجهان یکسر مو
خویش را بستهٔ آنموی بمو میخواهم
دست از عشق نداریم که او خونی ماست
دیت کوهکن خویش ازو میخواهم

عجب این است که بد خواه خودم میداند
گر چه دانست که او راه‌به از او میخواهم

۹۷

شرح غمت که در دل رسوا نوشته‌ایم
یک صفحه زان رساله به سیما نوشته‌ایم
با شوق ما برابر وصفی نموده است
چون نام خویش و نام تو یکجا نوشته‌ایم
سوی تو صفحه بال گشوده است از ورق
چون شرح حال خویش در آنجا نوشته‌ایم

باز از خروش سینه چه خط سر کشیده‌ایم
از کلک ناخن،آنچه بر اعضاء نوشته‌ایم

۹۸

از خون دیده،بسکه نشیمن گرفته‌ام
صد بار مایهٔ جگر از تن گرفته‌ام
با خصم،بسکه شیوهٔ یاری سپرده‌ام
صد دوست در محبت دشمن گرفته‌ام
چون شمع غوطه تا مژه در شعله خورده‌ام
تا منصب نشیمن گلخن گرفته‌ام
نازد بخاکساری من پیر میفروش
چون لای خُم به میکده مسکن گرفته‌ام
تا کرده‌ام شکاف تن از تیغ او علاج
در چاک رخنهٔ قفس تن گرفته‌ام

آهم نقاب ناز ز روی تو بر گرفت
خون صد آفتاب بگردن گرفته‌ام

۹۹

لبی از بادهٔ مهر وفا تر سازماه من
اگر باشد گناهی در وفا داری گناه من

نمی‌گویم که بد مست دعًا شو چون دل عاشق
شراب مهر دارد لب ماه من
ز بد خوئی مکن کو ترک استغنا که میگوید
جواب سرکشیهای تو عجز عذر خواه من
بجز طرف کلاه او که مه را میکشد در خون
کسی زیر فلک نیست از کج کلاه من
بود از بیقراری بر فلک چون دانه بر تابه
سپند شوق یعنی اسیر بخت سیاه من

من و عشق جفا گفتی که تا باشد چنان باشد
دل من در پناه او، غم او در پناه من

۱۰۰

همچو وصل خویش از تر دامنان تنها نشین
قطرهٔ اشکی شو و در دامن صحرا نشین
گر شب خود تیره میخواهی شب آن زلف جو
روز خود گر خوش نمیخواهی بروز ما نشین

چون نگاهم گرم مشتاقان بروز وصل یار
در پس صد پرده گر باشی همان تنها نشین

۱۰۱

خویش خود را ز چشم خود توانگر داشتن
دامن خود را ز عکس چهره پر زر داشتن

تا راز ما کسی واقف نگردد واجبست
نقش را بر سایه بال کبوتر داشتن

کس ز من باور ندارد درد آن کافر نهاد
ای مسلمانان مسلمانیست او را داشتن

ما ازو محروم دل با او بلی در عیش عشق
دشمن خود را ازو باید نکوتر داشتن

اختر بی مهر چون در اصل خود چشم بد است
بد بود پس چشم نیکوئی باختر داشتن

ای نگه باید ببزم وصل او داخل شدن
باید آنجا چشم را چون حلقه بر در داشتن

هیچگه رخسار زرد من نه بیند روی دوست
آری آری عیب داند چشم بر زر داشتن

۱۰۲

ز پیکان تو دلرا چون گره سخت است واکردن
بلی از من نیاید دوست از دشمن جدا کردن

امـــانت داری یـــعقوب از هـرکس نـمی‌آید
نشـاید بـوی یـوسف هـمره باد صبا کـردن
چه شد پروانه را کف بال وا داری سینه گرمی
تو هم دستی برار ایدل که شد وقت دعا کـردن

ز یک بوست توان تا حشر لذت برد کز آن لب
ز شـیرینی لبـم را سـالها نـتوان جـدا کـردن

۱۰۳

ای مشـرق خـوبی را گـل روی چـو مـاه تـو
خـــورشید کـف پـایی پـر خـار بـراه تـو
دلهـا شکـنی ای گـل چـون بـر شکـنی مـورا
کـی بست کسـی طـرفی از طـرف کـلاه تـو

ریـــزد ز نگـــاهم خـون در وقت تـماشایش
بـــاشد چـــو نگـاه مـن هـمرنگ نگـاه تـو

۱۰۴

راست هـــمی گـــویم ار ز راست نـــرنجی
بـا قـدش ای سـرو قد خویش چـه سنجی

آیـــــنه بـــا روی خـــود مســـاز مـــقابل
خـــرمن خـــورشید را بکـــیل چـــه ســـنجی

چـــــرخ بســـی یـــوسفان مـــصر هـــنر را
دست بـــریده است زیـــن دو شکـــل تـــرنجی

۱۰۵

خصمست و صد جهان کین مائیم و تیغ آهـی
بـتوان بـه تـیغ آهـی بـر هـم زدن سـپاهی
سـر رشـته دو عـالم در دست عـاشقان بـود
آن رشـــته بـــاز بســـتند بـر رشـته نگـاهی
دیـــدیم مـــاه نـو را بـنهاده شب کـله کـج
کـی دارد آسـمان هـم مـثل تـو کـج کـلاهی
بـــینند خـــلق ســالی ده مـاه بـلکه افـزون
ایـن خســته جـان بسـالی یکـره نـدیده مـاهی

بـر دامـن شب مـن پـیداست صـبح مـحشر
چـــون لکـــهٔ ســفیدی بـر جـامهٔ سـیاهی

۱۰۶

قدت ندهد کام چه من شیفته رائی
پیوند به سروش نتوان کرد گیاهی
شبها که بتاریکی زلف تو رود گل
جز شعله آهی نبود راه نمائی

امداد گر از زلف سیاه تو نیابم
هرگز نرسید آه من از ضعف بجائی

۱۰۷

گرم طالع لعل دلدار بودی
خط سرنوشتم خط یار بودی
وفا داشتی گر برت آبرویی
گل دوستی کی چنین خار بودی

غم روزگار ار نکردی زبونم
مرا با غم او چرا کار بودی

۱۰۸

خنک آنکه بود دل را،زمحبت تو روزی
به محبت تو روزی ز غم تو سینه سوزی

ز نسیم لطف بودم چو بهشت خرم و خوش
ز بهار وصل بودم چو چمن فراخ روزی

دم سرد مدعی را چه خبر ز گرمی ما
چه نصیب مهرگان را، ز حرارت تموزی

۱۰۹

ز اشکم اوج گردون وقف سیلا بست پنداری
وزان هر اختری چشمم پر از آبست پنداری
بدل گر آرزوی نقش بندم شویم از گریه
هوس در سینه چون نقش در آبست پنداری
شد از خون خوردنم رسوایی از بیطاقتی حاصل
نصیبم حاصل دلهای بیتابست پنداری
در آویزد بهر خس مضطرب هر لحظه از خونم
در آتش شعله همچون غرقه در آبست پنداری

بتلخی داده گر جان،کوهکن، باور نمیدارم
بیاد لعل شیرین، در شکر،خوابست پنداری

مثنوی در توحید

(۱)

زهـــــی بـــهر تســبحیت از نـــور پـــاک
بکـــف ســبحه از خـــوشه بگـرفته تـاک
دهـــــی لعـل مـــی را بـــدخشان خُـــم
کـــــنی مـــــاه را خشت ایـــوان خُـــم
ازو گشـــــته دهـــــقان رز کـــامیاب
درو ده، ز یکـــدانـــــه صـــد آفـــتاب
کـــند شـــیشه در طـــاعتش پشت خـــم
زمــــین بـــوس او مـــیکند دم بـــدم
بـــه فـــتوی او گشـــته بـــی قـــیل و قـال
چـــو مـــی خـــون عـاشق بـخوبان حـلال
کـــند تـــاک را مـــیل چشـــم شـــهاب
ز بـــرگ زر آئـــــینه آفـــتاب

بمیخانه سازد گدا شاه را
دهد زآب او آبرو ماه را

ازو با همه پر دلیهای تاک
چو مستان ز شحنه شده دردناک
ازو صد فرح مست و دیوانه را
وزو رونق خلد میخانه را
چه میخانه خرم بهشتی بناز
درو هر چه خواهی بود غیر آز
مگو نام میخانه او را به جهل
چو گفتی مپندار این حرف سهل
جهانی چو ملک وفا پایدار
سخاوت که آزادهٔ آن دیار
خیالش مبرا ز لوث لئم
درش رو گشاده چو دست کریم

نمایندهٔ از در گهش آسمان
فروزان بساط خط کهکشهان

چه درد ته کاسهٔ میگسار
نشسته بخاک در او بهار

خراج یمن خرج یکروزه‌اش
ستاده بدخشان بدریوزه‌اش
ز بس رنگ و بوم آن لطافت سرشت
ز آب و گل لاله‌اش بود خشت
نسیمی کزان بوم و بر میگذشت
تغافل کنان از سحر میگذشت
ندیده دروغم کس از بس سرود
مگر از دل باد آهم زدود
مقیم اندرو زمرۀ می پرست
چو فیض سحر کرده آنجا نشست

همه جان شکاران مهر آزمای
همه خوش نشینان ملک خدای

چه می تلخ ز و لیک شیرین نهاد
همه جزو یاری ولی بی فساد
ز وصل بتان شادی انگیزتر
ز آه شب من، سحر خیزتر
سرا پا چونی ناله اما خموش
چو ساغر پی حرف می جمله گوش

سبکروح تر از نسیم بهشت
چو عجز اسیران ملایم سرشت
چو رز بوده در آب می ریشه شان
مه کاسته در ته شیشه شان
بود طبعشان چون بسی آتشی
چو تاوه کنند از دمی سرکشی

ز بس گشت راضی چمن از بهار
پی شکوه دامن نگیرد ز خار

چمن گشت مجموعه‌ای از سحاب
بنفشه درو نقطهٔ انتخاب
رسیده بگل مژده آن بدن
که بالیده بر خویش صد پیرهن
بخاک ار فتد سایهٔ برگ بید
شود نقش ابروی خوبان پدید
هوا روی گل نازک آنگونه کرد
که شد سرخ اندامش از باد سرد
عیان غنچه از شاخسار لطیف
چو پیکان خونی ز چشم ضعیف

اگـــــر در دل از بـــــلبلش هست جـــور
هـــــمه از دل گـــل تـــوان کـــرد غـــور

زکـــــیفت از بس هـــــوا فـــیض نـــاک
بـــط پـــر ز مـــی گشت هـــر بـــرگ تـــاک
تـــــماشائیان را بشـــــارت دهـــــید
کـــــه از بس لطـــافت در اشـــیاء رســـید
جـــــهان گشت دیـــوار بســـتان ســـرای
کـــــه مـــانع نگـــردد بســـان هـــوای
بکـــــیفیت از بس هـــــوا شـــد قـــرین
پـــــر از مـــی بـــروید کـــدو از زمـــین
ز مـــــی آدمـــــی را بـــود آب و بـــات
گـــیا را مـــربی بـــود آفـــتاب
نـــــه بـــــینند مـــیخوارگـــان روی زرد
بـــود بـــاد گـــــلگونه روی مـــرد

بـــــده ســـاقی آن آب خـــورشید فـــام
کـــه از شـــوقش آغـــوش بگشـــوده جـام

ســـــمند طـــــبیعت ازو ســـرکش است
وزو شـــــیشه را لعـــــل در آتش است

سر شیشه زان شکل داغی نمود
بر و پنبه چون پنبه داغ بود
مگر داشت از گرمی او خبر
که پرورده در آتشش شیشه گر
ندیدند بی روی او چشم جمع
ازو کوچه‌ای بود تاریک شمع
ز تأثیر وصفش بگاه رقم
چو خط شعاعیست نال قلم
چو می سرخ رو باشد آن می پرست
که ما را بگیرد بیک جام دست

بده ساقی آن خصم آزرم را
همان جام گلگون خون گرم را

که از کار بختم که از داد و ده
گشاید ز هر قطره‌ای صد گره
ز دشنام ساقی بسی تلخ‌تر
به شیرینی‌اش لیک خادم شکر
در آن خانه،کان می بود در ایاغ
فراقست کاشانه را از چراغ

خوشا حال آن می کش بی حسد
که نفعش بهمسایه خود رسد
بدوران این باده گردون بشب
برو نام خورشید را زیر لب
دهد پنجه چون بر لب جام بوس
ز عکسش شود پنجه تاج خروس

کسی را که معشوق ساقی بود
همه خرمیهاش باقی بود

خوشا من که این مطلبم حاصل است
ستمکاره شوخی مرا قاتل است
فریبنده همچون نگاه کشند
ادایاب چون خاطر هوشمند
ز تیره دلی کرده با صد فسون
شبیخون زلفش دل سنگ خون
رعونت نهالی ز بستان او
جهان دل شکسته ز پیمان او
رخش گشته روزی دهِ آفتاب
نمکخوارهٔ نوش لعلش شراب

نه در هم چنین غنچه بیرنگ و بوست
که پیچیده ناف گل از رشک اوست
شراب از لبش حرف را در سبو
بوصف جمالش سخن تازه او

گل از نرگسش مست خون خواره ای
سیه مستی از چشمش آواره ای

رخش گشته جام می لعل فام
بدورش خط سبز چون خط جام
ز می خون ز رخسار افشرده بود
بکف رنگ رخسار خود کرده بود
شده ساعدش ز آستین عکس یاب
چنان کز صراحی فروغ شراب
مرا باده از دست او خوشتر است
گرم ساغری بخشد او در خور است
دگر آمدم با سخن در نبرد
قلم پنجه در پنجهٔ حرف کرد

بده ساقی آن آب آتش نسب
همان سلسبیل بهشت طرب

ز صافی آن بادهٔ خوش گوار
توان دیده چون درد در وی خمار
بوصفش دهد کلک چون صفحه بوس
شود نقطه رنگین چو چشم خروس
گرفت از خمش خشت ساقی و گفت
بگل روی خورشید نتوان نهفت
بده ساقی آن مهر انجم غلام
که مهرش بر غبت فرستد پیام
ز جامش که از نور سیراب بود
هلال فلک کرم شب تاب بود
بده ساقی آن شمع خاور نسب
گل باغ عیش و چراغ طرب

شرابی منور چو رأی حکیم
صراحی ازو آستین کلیم

شرابی که چون بود در تاک پاک
کف موسوی بود ازو برگ تاک
شرابی همه روشنی همچو نور
شده تارک تاک ازو کوه طور

شرابی ز رنگ بتان خوب‌تر
که خورشید او را بود کاسه سر
شرابی چو عشق بتان شعله ناک
شرابی چو گل جام ازو جامه چاک
ز کیفتیش تاک بیهوش سر
زده دست در دوش شاخ دگر
سواریست می شورش انگیخته
سر غم ز فتراکش آویخته

ازو عشق گردد بانگیزتر
چو آتش که آتش کند تیزتر

بده ساقی آن می که بی شور و شر
خمارش بود صندل دردسر
ز بس یافت مستی ازین باده تاک
چُه خیزد ز جا باز افتد بخاک
بمرزی که بوده زر این شراب
شفق داده آتش بجای سحاب
چه شمعیست تاکش به بزم چمن
که او میشود روشن از سر زدن

خزان دیده بزگش کند زرنگار
حنا بسته کف را بخون بهار
چو برگش شود در زمین عکس یاب
کف مرده در خاک گردد خضاب

عروسیست گوئی فکنده بسر
چو زلف بتان خوشها تا کمر

نه برگیست کاویخت با نور یاب
چو تعویذ بر خویش صد آفتاب
به بین طارمش را بصد آب و تاب
که یک آسمان است و صد آفتاب
نه بر طارم انگور دارد نشست
بود اختر طالع می پرست
چنین است و این نقطه واقع بود
که میخواره خورشید طالع بود
بجز شب نشینان ساغر فروز
نسوزد چراغ کسی تا بروز
بلاغ دل لاله اندر چمن
فتیله نهد غنچهٔ یاسمن

بنفشه از آن سوگوار اوفتاد
که او بند بر پا ز مادر بزاد

از آن غنچه باشد همیشه دژم
که پیچیده طومار خونین بهم
اگر نیست عزم رحیلش بهار
هوا چون بعزم سفر بست بار
ز غنچه چو بد محمل گل نشست
جرسهای خونین،خاموش نشست
ز شبنم اگر غنچه صبح دم
دماغی کند تر،درین بزم جم
بگرید بمرگ چمن ابر مفت
بگردد ببوی گلی باد جفت
نماند است گرمی ز پس با جهان
نماند بجا آتش از کاروان
زمانرا نماند است یکجو تمیز
جهان کشتزاری بود خصم خیز

جوی قرب و عزت در این انجمن
نه صاحب سخن را بود نه سخن

ز بس عـــزت مــردم اهـــل نــیست
بـــه اهـــلیت مــا بــباید گـــریست
مـــرا در جـــهان ایـــن قـــدر قـرب هست
کـــه دارد خـــرد در بـــر مـــی پـــرست
چـــــو طــــفل ســتمدیده در روزگـــار
بــــجز گـــریه و شـــیونم نــیست کـــار
ز گـــــریه شـــود هـــر کســـی ســرخ رو
بـــجز مـــن کـــه گشـــتم ســیه روز ازو
کـــه بـــا قـــحط اشک از دل خـــون شـده
ســــویدایـــم از دیـــده بـــیرون شـــده
هـــمی ســازم از ضـــعف تـــن تکـیه گـاه
بـــدیوار غـــم خـــانهٔ خـــود چـــو کـــاه

چـــــو جــــانم شـــود آســـتان عـــدم
ز دیـــــوار ایـــن خـــانه یک کـــاه کـــم

اگـــر خـــود خـــزان دیــده بـرگی ز تـاک
شـــــود مـــایهٔ عـــیش ایـــن دردنـــاک
مـــــرا زو هـــــمه عـــمر مـــحرومیست
بـــــر ســـوائـــیم پـــنجهٔ خـــونی است

ز سیماب گون چرخ ز نگار خورد
ز بس رنگ غم بست طبعم ز درد
بزنگار طبعم فتد چشم اگر
شود سبز مانند بادام تر
ز ضعف است در آستینم چو شمع
رگی چند چون رشتهٔ شمع جمع
ز بس شعله خیز است کاشانه‌ام
در خانه شد بال پروانه‌ام
ولیکن بااین پیکر ناتوان
شدم پای بند سخن در جهان

خوشم با ضعیفی که با صد گزند
بزنجیر نطقم توان داشت بند

گروهی ستم پیشه چون جوریار
همه مایهٔ درد سر چون خمار
همه سر پر از باد همچو حباب
همه تن نشین همچو لای شراب
همه همچو تیغ اجل در بدی
چو نون نفاق اول هر بدی

همه اجنبی در فن دوستی
چو معشوق من دشمن دوستی
همه روز گرمی، چو مهر سپهر
شده دشنه زن، حمله از روی مهر
مروت مگر بخشد انصافشان
دهد همچو می سینهٔ صافشان

همان به کزین دیو مردم بقهر
برم شکوه نزد سلیمان دهر

چو فیض الهی کف او مدام
دل دشمن و دوست را داده کام
بخصم تو، گر هست، باید گریست
اگر چه ترا در جهان خصم نیست
توان دید از فیض صاحب دلی
ز خاک درش گوهر مقبلی
بود در کفش آن سنان بلند
چو مژگان خوبان بسی دلپسند
ز بس جان شیرین در آن مضمر است
سنان نیست گوئی که نیشکّر است

چگویم ازان تیغ گوهر فشان
که دارد ز ابر کف او نشان

ز مژگان یار است خونریزتر
ز تیغ تغافل بود تیزتر

مگر بیوفای من آنرا بدید
که بی رنجش از من بدینسان برید
چو آن ابر کز باد از هم گسیخت
فلک از نهیب تو در هم بریخت
بود آفتاب،آنجهان سخن
که هم جام گیر است و هم تیغ زن
دهد تا فلک سر بلندی بتاک
بود تا برین کهنه خُم خشت خاک
الهی بر غم سپهر بلند
به بنیاد ذات تو هرگز گزند

فلک پیش جاهت سر افکنده باد
جهان،بندگان تو را بنده باد

مثنوی

(۲)

حکایت حاتم

راوی افسانهٔ ارباب جود
پرده ز رخسار معانی گشود
گفت کز اعراب یکی کاروان
بود پی سود بهر سو دوان
شد بلد قافله را ره زیاد
پای خود از جاده بیرون نهاد
بود شبی تیره چو ایام هجر
تیرگی اندوخته از شام هجر
تیره شبی بود قمر کم درو
لکهٔ پیسی شده انجم درو

راه نــــمیبرد بشـــــمع و چـــــراغ
دیــــده ســـوی گـــریه و دل ســـوی داغ

مـــــردم آن قــــافله تـــــا صـــبحگاه
گـــــرم تکـــــاپو شــــده جـــویای راه

نـــــور چـــــو ســـر زد ز ســـحرگاهشان
خــــضر کـــــرم شــــد بــــلد راهشـــان

روضـــــه‌ای آمــد بـــنظر فــیض نـــاک
بــــــام و درش ســــــاخته از نـــور پــــاک

رو ضـــــــه انــــــباشته فـــــیض انـــدرو
هـمـچـــو در فــیض درش خـنده او

جــــانب آن کــــعبهٔ جــــود آمـــدند
بـــــر در آن روضـــــــه فـــــرود آمـــدند

پـــــیری از آن غـــــافله دانــــای راز
کــــرد بـــــران قــــوم در راز بــــاز

گـــفت کــه ایـن روضــه مکـان عـطاست
تــــربت حــاتم شــه اهــل ســخاست

قــــافله ســـــالار کـــــریمان دهـــــر
آنکـــه بـــد او بـــحر و کــریمان چـو نـهر

بــــاعث ســـر ســبزی گـــلزار جـــود
مـــــایهٔ هــــنگامه بــــازار جـــــود

مـــــخترع رســـــم کـــــرم بـــی ریـــا
مـــــجتهد خـــــطهٔ جـــــود و ســـــخا

مـــــهر رخش خـــــالق دزات جـــــود
بـــاد دمـــش عـــیسی امـــوات جـــود

بـــود چـــو گـــل بـــر رخ اهـــل ســـوآل
از تـــــه دل خـــــنده زنـــان بـــی مـــلال

بـــــود ز بس مـــــایل احســــان زر
چـــون کـــف گـــل بـــود کـــفش کـــان زر

گـــــر نـــــبدی اهـــل ســـوالی بـــرش
دادی ازیـــــن کـــــف بـــه کـــف دیگـــرش

کس نشـــــدی از کـــــرمش تـــــنگدل
بـــود چـــو کـــان و نـــه چـــوکان ســنگدل

در کـــــرمش رســـــم تـــــقاضا نـــبود
چـــین بـــرخ افکـــنده چـــو دریـــا نـــبود

بـــــود در آن قـــــافله مـــردی فـــضول
بـــخل صـــفت در هـــمه جـــا نـــا قـــبول

گـــــوش چـــو افکـــند بـــران داســـتان
گـــــرم جـــدل گشت بـــه تـــیغ زبـــان

رو بســـــوی تـــــربت حـــــاتم نـــهاد
پس ز پـــــی طـــعن زبـــان بـــرگشـــاد

گفت یکی قافله بر خوان تو
طالب رز قیم،ز احسان تو
گرم سخن بود که آمد برش
مضطرب احوال یکی چاکرش
کز شترانت شتر سر قطار
گشت زبون بی سببی در قطار
گفت ببرید سرش در زمان
بخش کنیدش بهمه کاروان
باز زبانرا به تعرض گشود
گفت که ای قبلهٔ ارباب جود
مال مرا زینت خوان میکنی
جود بمال دگران میکنی
شب همه شب در غم و اندیشه بود
زان کرمش شکوه گری پیشه بود
روح سخا پیشه همان تیره شب
بود دل آزرده چو شخص عرب
داشت عذابی همه شب قالبش
بود شب اول گور آن شبش
صبح که خور چون علم نیزه دار
گشت بجمازه گردون سوار

قافله گشتند مهیا تمام
تا سوی مقصد بگشایند گام
صاحب جمازه شده بی قرار
بی شتری کرده دلش زیر بار
ناکه ازآن دشت یکی تیره گرد
خاست که رخسارۀ مه تیره کرد
چون قدری بیشتر آمد غبار
بر شتری بود جوانی سوار
بود ببازوی سخاگسترش
بسته زمام شتر دیگرش
کوه تنی کوه کشی کار او
طعمۀ روی زمین بار او
تازه جوان چشم بران لقعه ماند
ناقه به نزدیکی آن روضه راند
پای شتر بست و ز سر پای کرد
بر در آن روضه دمی جای کرد
گشت چو فارغ ز طواف و سجود
رفت سوی قوم و زبان بر گشود
گفت یکی از خدم حاتمم
زنده به لطف و کرم حاتمم

دوش دمی چهره نمودم بخواب
گشت بمن گرم سؤال و جواب
گفت فلان قوم ز خیل عرب
بهر تجارب شده گرم طلب
دوش فرود آمد در تربتم
طالب روزی شده از همتم
از کرمم برگ و نوا ساختند*
روزی یک شام ز ما خواستند
بود چو مهمانی آن قوم فرض
یک شتر از قافله کردیم قرض
هست کرم ضامن و من قرض دار
زود برو، مطلب هر یک برآر
شخص فضول این سخنان گوش کرد
زندگی خویش فراموش کرد
رو بسوی تربت حاتم نهاد
پس ز پی عذر زبان برگشاد
گفت که ای معدن جود و کرم
ای سخی ملک وجود و عدم

---

*- همین نسخه خواستند

مرده ولی زنده به اسم کرم
مرقد تو بود طلسم کرم
سرخوش ازین راح بود روح تو
حاتم ارواح بود روح تو
هر که کرم را بحمایت کشد
آخر کارش بولایت کشد

مقطعات

قطعه یکم

آصفا عیسی اطوارا خضر آثارا
ای که رأی تو نمایندهٔ راز قدرست
هست با رای تو آن نور که از پرتو آن
هر چه در پردهٔ تقدیر بود در نظرست
در دیاری که تویی حاکم و فرمان فرما
شحنهٔ قهرت از بس که عدالت اثر است
شکل تیهو نکند نقش بنزدیکی یار
کلک نقاش ز بس کز غضبت بر حذر است
اضطرابیست ز بیم تو در ایوان فلک
که گه زلزله در کارگه شیشه گر است

قلمت زان دو زبانیست که بر دشمن و دوست
هر نی پشه نهان در نظر شیر نر است
در دواتت ز سیاهی بود ابریشم
گیسوی حور مرکب بسواد بصرست
صاحبا گرچه در ایام جهانداری تو*
نرگس لاله رخان کارگه شور و شر است
لیک از ضابطهٔ عدل جهان آرایت
فتنه مشغول برانداختن فتنه گراست
بسکه کشته است در ایام تو ظالم مظلوم
بسکه میلت به بر افتادن ارباب شراست
سنگ خارا که بر آئینه تحکّم میکرد
این زمان جورکش کارگه شیشه گر است
آنچه آید ز تو ناید ز وزیران دگر
علم موسی نتوان گفت چو علم خضر است
آصفا عرض کنم قصّه اربابی خویش
که از آن منفعتم صد دوده یک ضرر است
بخت بدت کرده مالک املاک حرام
در دو موضع که در آن خطبه بنام عمر است

---

* - از اینجا به بعد در نسخه دانشگاه نیامده است

دل خــون شــده‌ای اربــاب ده عشــرت بــود
روزگـــاریست کـــه در مــزرعم بــرزگر است
آســـمان کـــرد بــجام مــن و درکـام عـدو
زهــر و تــریاک در حُــقه نــفع و ضــرر است
ریــخت در دامــن خــصم مـن و در دامن مـن
هرگـل و خـارکـه در بـاغچهٔ خـیر و شـر است
مــیکنم نــامه صـفت جـامه زکـاغذ پس ازیـن
بسکـه هـر لحـظه بـراتـی بـنظر جـلوه‌گـر است
دادن مـــال وجــوهات بـدست،ار چــه ولی
دادن جــرم مــرق چــون بـداز بـد بـتر است
شـــده نــزدیک کـه از شــرکت اربـاب مـرق
بـنویسم کــه فـدک حـق حـلال عـمر است

هم مگـر لطـف تـو زیـن ورطـه خـلاصیم دهـد
زانکه بی لطف خضر،کشتی مـن در خـطر است

مقطعات

قطعه دوم

سخن شناسا آنی که شاهد طبعت
ز لوح سینهٔ محمود شسته نام ایاز
اگر ز نغمهٔ داود کس خبر پرسد
صریر کلک تو دردم برآورد آواز
اگر ضمیر تو پرتو به کاینات دهد
درون سینهٔ عارف نهان نماند راز
بنام من غزلی گفت طبع وقادت
که نزد نکته شناسان زند دم از اعجاز
اگر جواب نگفتم نگیر خورده که هست
خجسته نام تو بیرون ز رتبهٔ الغاز
میان اسما نامت دُر میان حروف
نخست حرف ز جزو نخست آن ممتاز
ز انقلاب ردیف کمان برون آید
چو گشت با عدد حرفهای آن انباز

مرا ازین عدد حرفهای جزو و کلش
ز نام آدم و حوا کند حکایت باز
ازین دقیقه عیان شد که زاید از طبعت
بسی لطیف ز انجام کار تا آغاز
چو آفتاب بود روشن اینکه طبع چو شب
کند ز پنبهٔ خورشید در جهان آبراز
مراست طبع روان لیک نام نیست بلند
چگونه آب رود از نشیب سوی فراز
وگرنه شاهد عدلند به مآثر من
اکابر همدان و افاضل شیراز
ز بی تمیزی یاران فغان که نشناسد
ز نکهت گل نشکفته بوی سیر و پیاز
بگفتی که ندارد اد اگر بالفرض
سیاه روی نبودی حسود حیلت ساز
فضلیتش همه مشتق ز فضلهٔ اما هست
بفضل شهره بد ستار پهن و ریش دراز
ز سال اندک و ریش خفیف خود سبکم
وگرنه نیست کسی مثل من سخن پرداز
ممیزی چو تو در عرصهٔ عجب دارم
کزین جماعت فاضل نمائیم ممتاز

قطعه سیم

قاضی آران مرا گر میرزا تریاک خواند
سهل باشد زو نخواهم کرد رنجش یا گله
از خر آران مکش رنجش که در افواه هست
حرف مشهوری که می‌باشد دیت بر عاقله

قطعه چهارم

این قطعه را به صادق بیک نوشته است

ای آنکه هر زمان بسر خوان طبع خویش
ارواح راز شیرهٔ جان میهمان کنی
از فیض حفظ کردن اشعار خویشتن
دلهای تنگ را چمن و بوستان کنی
از بهر رام کردن شیرین لبان نطق
در بیستون فکر وی گر مکان کنی
بر روی دشت صفحه بین السطور و سطر
صد جوی شیر و شکر،بهر سو روان کنی

هستی تو گلبن چمن طبع و هر سحر
گلهای تازه زینت این بوستان کنی
زین شاعران نه ای که بگاه سخنوری
اخذ معانی از سخن دیگران کنی
آنی که گاه فیض ز مجموعه قضا
با کلک فکر معنی رنگین نشان کنی
چون آوری بزیر، بتان سخن ز عرش
دوش پیمران سخن، نردبان کنی
خون شفق به شیشه کند منشی فلک
از بهر آنکه سرخی دیوان ازآن کنی
طوفان نوح کشتیت از جا نمی‌برد
گر لنگر سفینه ز معنی گران کنی
آن ساحری که گرم شوی چون به هجو خصم
وز اژدر قلم، آتش فشان کنی
بر روی صفحه از الف و نطقهای حرف
در چشم خصم شعله و اخگر عیان کنی
گفتم تخلّصی بکف آور ز بهر من
تا در زمانه، شعر مرا داستان کنی
این بود مطلب دگرم کز ره تمیز
شعر مرا بداغ قبولت نشان کنی

گفتی که من به عُجب ترا آزموده‌ام
این ظن نداشتم که بمن این گمان کنی

تو شاه فیض بخش دیار فصاحتی
از خواهش گدا ز چه رو سر گران کنی

کردی ز بحر طبع،سه در،زیب گوش من
کز انتخاب طبع مرا امتحان کنی

هر در از آن چو هست به از دیگری سزد
گر حمل بی تمیزی طبعم بران کنی

دانی که دیده خیره شود در تمیز گل
هر گه نظارهٔ چمن و بوستان کنی

چون گلفروش گلشن طبعی ز روی لطف
زین هر سه گل امید که یک گل نشان کنی

تا هست نام شعر بعالم چو آفتاب
هر روز بر سپهر فصاحت مکان کنی

تا هست بحر طبع ز درهای طبع خویش
صد عقد زیب گردن آخر زمان کنی

قطعه پنجم

فی المقطعات

این قطعه اثر صادق بیک نقاش است که در جواب فرقتی گفته است

ای آنکه از چکیدن طبع سلیم خویش
هر لحظه گوش بحر سخن را گران کنی
سازی نخست پایه فلک را ز طبع خویش
بهر عروج فکر سخن نردبان کنی
زیبد ترا که بر سر خوان سخنوری
صد خسرو و هزار چون او میهمان کنی
پران چو تیر از گل کاغذ شود اگر
پیش خدنگ فکر سها را نشان کنی
گیرد چو چرخ بیضهٔ خورشید زیر پر
مرغ سخن چو طایر عرش آشیان کنی
جیب فلک چو دامن ایّام پر شود
کلک سحاب بیشه، چو گوهر فشان کنی

از دست جـودِ هـمت حـاتم نکـرده است
از طـبع نـظم آنـچه تـو بـا بـحر و کـان کـنی
آیـد هـزار یـوسف خـوبی بـه بـیع نـظم
چـون لفـظ خـامه،پـرده فـروش دهـان کـنی
دوشـم بـه اخـتیار تـخلص گـماشتی
مـیخواسـتی بـه عُـجب مـرا امـتحان کـنی
مـن خـوشه چـین خـرمن اربـاب ایـن فنم
شـایسته‌ام کـه مـالک شـعرم گـمان کـنی
خـوانـدن مـرا ز صـدر نشـینان ایـن بسـاط
مـاند بـدانکـه فـرش زمـین ز آسـمان کـنی
گـفتی مـرا یکـی ز امـینان ایـن گـروه
بـاشد چـنانکه گـرگ گـرسنه‌ای را شـبان کـنی
نـامت نـخواسـتم کـه سـبک بـر زبـان بـرم
زیـن گـفت و گـو مـباد بـمن دلگـران کـنی
حسب الارادهِ دل دریـا مـثال تـو
کـز مـوجه‌اش نـثار گـهر در جـهان کـنی
در بـحر فکـر بـهر تـخلّص فـرو شـدم
گـفتم مـباد حـمل بـه تـقصیر آن کـنی
دُر نسـفته‌ای دو سـه آورده‌ام بـه کـف
از سـفتنش مـباد کـه دل شـادمان کـنی

گر کعبهٔ خیال تمنای خاطرست
«سلمی» بخوان که روی توجه بران کنی
ور مایلی به رزم «سپاهی» منا سبست
گر رای رزم مسلخ تیغ و کمان کنی
شُربی نکوست گر قدح عیشت آرزوست
کز نون ناز دست به رطل گران کنی
نسبت به رسم لفظ «ترابی» خوشست لیک
دانم که از تلاقی شرکت زیان کنی
اکنون در اختیار تخلص رضا تراست
شاهد بر آنچه باشد دلخواهت آن کنی

پایان قطعات

رباعیات

حرف ت

(۱)

داغ دل من، حلقهٔ دام کسی است
چاک جگرم نشان چاک قفسی است
هر مصرع تازه‌ای که گویم از درد
تاریخ تولد، غم تازه رسی است

* * *

(۲)

آن یار که گاه روی دوش استاده است
گاهی گویا،گهی خموش استاده است
در کوچه غم دایم از آن خاموشم
کان شاهد بدگمان بگوش استاده است

* * *

(د)

(۳)

در دهر مرا همیشه حیرانی بود
حاصل همه عمرم از پشیمانی بود
از بس که به آشفتگی و غفلت رفت
عمرم،همچو خواب شیطانی بود

* * *

(۴)

وصلت دایم به بوالهوس نتوان دید
آن گل به مراد خار و خس نتوان دید
آزرده ز داغ، خون چکان غیرم
چشم خود را بدست کس نتوان دبد

* * *

(۵)

امید ز غمزهٔ تو در خون گردد
در بزم تو آفتاب بیرون گردد
از خط تو گشت حسنت افزون،آری
در فصل بهار،روز افزون گردد

* * *

(۶)

این دیده که در روغن خود میسوزد
از گرمی عشق تا ابد میسوزد
هر چند که صد فتیله دارد ز مژه
بی روی تو این چراغ بد میسوزد

* * *

(۷)

بی درد که از غم تو دلشاد مباد
دارد به محبت دل خود را شاد
گر راست بود که غیر دارد غم یار
دردا که غم او به غریبی افتاد

* * *

(ذ)

(۸)

ای یافته همچو خط وصال کاغذ
بی بهره ولی ز خط و خال کاغذ

از علم کتاب کس ترقی نکند
آری نپرد کسی ببال کاغذ

❊ ❊ ❊

(ش)

(۹)

دانی ز چه روی عاشق دور اندیش
اول کند از داغ فراوان تن خویش
ز آنروی که دانسته که دارد در پیش
روزی که بصد چشم بگرید بر خویش

❊ ❊ ❊

(م)

(۱۰)

در وادی شوقت که دمی نا سایم
بر دوش هواست کام ره فرسایم
همراه همی دود بزیر قدمم
چون سایهٔ بال مرغ، نقش پایم

❊ ❊ ❊

(۱۱)

هر چند چو لاله کام دل سوخته‌ام
در هر قدمی آتشی افروخته‌ام

آتش بازیست عشقبازی ایدل
یکدم چو شوی غافل ازو سوخته‌ام

❊ ❊ ❊

(ن)

(۱۲)

کی بود ای گل کز تو نبودم به فغان
دایم ز تو آتشم چو گل بود به جان
از بسکه به جامه چاک کردم بی تو
یک جیب چو غنچه دارم و صد دامان

❊ ❊ ❊

(۱۳)

از دیدهٔ در فراق ترسیدهٔ من
شد گوشه نشین،نگاه در دیدهٔ من
با بخت دل شکسته از بس که نشست
همچون دل من شکسته شد دیدهٔ من

❊ ❊ ❊

پایان رباعیات

دوبیتی‌ها

۱

غـــم تــو ســاخته مــحتاج چشــم تــر مــا را
فکـــنده هـــمچو خـــیال تــو در بــدر مــا را
ز وصـــل روی تــو، چــون آدم از بــهشتم دور
رســـید هـــجر بـــمیراث از پـــدر مـــا را

***

۲

چــنان ز گــریهٔ مــن گشت شــاخ گـل سـیراب
کـه غـنچه بـر دمـد از شـاخ گـل بـرنگ حـباب
ز بس لطـــافت ســیبی است آن ذقــن گــویی
کـــه نــارسیده بــه پــیش لب تــو گــردد آب

***

۳

چــند از غــم آن لعــل فسـونساز تـوانسـوخت
بــی گــرمی آن خــونی اعــجاز تــوانســوخت

برخیزد اگر آه بهم دستی غیرت
جان در تن پروانهٔ جان باز توانسوخت

***

۴

همین نه سرو بآزادگی تورا،بنده است
ز شوق لعل تو گل با لبی و صد خنده است
اگر نه عمر عزیز منست وصال رخت
پس از چه وصل تو چون عمر من نباشد است

***

۵

دم نظارهٔ او بهترین اوقات است
سجود قبلهٔ او برسر عبادات است
مبین به جامه رنگین به بین بطینت پاک
می ار چه لعل قبا باشد از نجاسات است

***

۶

خرمن بختم ز باد بی نیازی پاک شد
تخم عیشم نقطهٔ سهو بیاض خاک شد
تا قیامت تخم عیش ما نخواهد سیرگشت
دانهٔ ما از فراموشان زیر خاک شد

***

۷

عشق تو قصر هستی ما بی اساس کرد
عکس رخ تو آینه را روشناس کرد
جز چاک جامه نیست شکفتن نصیب ما
چشم چو گل شکفتگی‌ای در لباس کرد

* * *

۸

بوقت گریه‌ام هر گاه او پیش نظر باشد
به تقریب حجابم آستین بر چشم تر باشد
بروز هجر گرمی پیش بینم با خیال او
بلی خورشید در روز قیامت گرمتر باشد

* * *

۹

نقاب چون برخ آن ماه دبستان* بندد
در بهشت، بروی همه جهان بندد
کجا بآب شود احتیاج گلبن را
که از خس مژه‌ام بلبل آشیان بندد

* * *

۱۰

---

*- ماه بوستان

خدا تو را و مرا هر دو را نگهدارد
تو را ز درد مرا از دوا نگهدارد
ز دشمنی رسد آسیب ار چه مردم را
خدا ز دوستی او مرا نگهدارد

* * *

۱۱

آن گل که هنوز خوابدیده آمده بود
نشکفته تمام، باد قدش بر بود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت
امید دراز و عمر کوتاه چه سود

* * *

۱۲

سر زلف‌سمن سایش نخواهم زیب بالایش
که دارد همچو من هر حلقه چشمی بر سراپایش
چو هر نظّاره رشکی داشت لازم با خیال او
به بستم چشم را و صرفه بردم از تماشایش

* * *

۱۳

دو زلف او که فراوان بود دل و دینش
هزار نافه چین خوشه چین هر چینش

بسـیم چـون نـبرد هـیچ کس ز ره او را
بـره چگـونه بـرد سـاقهای سـیمینش

❊ ❊ ❊

۱۴

کـنم بـناخن اگـر تـازه سکـهِ زر داغ
چـو مـارگـنج نشـیند فـتیله بـر سـر داغ
بسـهو هـم نگشـاید بـروی مـرهم در
مگـر ز داغ زنـی حـلقه بـاز بـر در داغ

❊ ❊ ❊

۱۵

دور از آن گـل رو آزرده و غـمینم
دل درکـنار یـابم جـان در مـیان نـبینم
از هـجر یکـدم او غـمگین نـیم و لیکـن
مـرگم بـخانه رهـبرد آزرده هـمینم

❊ ❊ ❊

۱۶

سـرا پـایم کـه در تـابست از آن آتشـین رویـم
چو شمع کشته خیزد دود گرم از هر سـر مـویم
اگر چون دیده ازگفتار من خون مـیچکد شـاید
کـه حـرف دوری او از زبـان دیـده میگویم

پایان دوبیتی‌ها

ابیات پراکنده

۱

چراغ خلوت جان روشن از محبت توست
گلِ سرِ سبدِ داغ حسرت توست

* * *

۲

نشاط بال فشانی ما به هر شاخی
نتیجه تا چه دهد دیگر و گُلش چه بود

* * *

۳

آستین رفت به در یوزه‌شبی بر در چشم
آنقدر لعل و گهر داد که قارونش کرد

* * *

۴

بجز رخ تو که تا صبح حشر نورانیست
چراغ هیچ‌کسی تا سحر نمی‌سوزد

* * *

۵

شعلهٔ شمع که به کاشانه رود
به طلبکاری پروانه بهر خانه رود

* * *

۶

بسکه در صحرا از آب چشم من گرداب شد
گرد باد از حسرت چشم ترم گرداب شد

* * *

۷

تسخیر جهانی کند از گردش چشمی
صد عکس بیک جلوه در آئینه درآید

* * *

۸

می‌تراود شعله از بام و در کاشانه‌ام
نیست جز پروانه مرغی در هوای خانه‌ام

* * *

۹

گره چون غنچه بر دل زان مه نا مهربان دارم
که دارم هر چه در دل از وفایش بر زبان دارم

* * *

۱۰

بـر مـا هـر آنـچه مـیرود از خـوی یـار مـاست

هــــمت بـــه بـــیوفایی ایّـــام بســـته‌ام

***

۱۱

اگر حرفی شنید از مهر، چون طالع رمید از من

ز بی تابی اگـر آهـی کشـیدم سـر کشـید از مـن

***

۱۲

ز ضـــعف بـــر دل مــن زان شکست افـتاده

کـــه دل ز نــــاله بســـی پـــا و دست افـتاده

***

پایان ابیات پراکنده

در لغز

۱

آن چیست که از تازی و ز فارسی آن
حرفین نخستین چو به ترکیب درآید
تازیش بصد برگ و نوا چون گل صد برگ
آراسته از شاخ تخیل ببر آید
حرفین اخیرش چو به ترتیب نخستین
ترکیب کنی فارسیش در نظر آید

* * *

۲

چیست آن کز عربی و عجمیش
گر کند طبع روان فکر دمی
هست حرفین نخستین عربی
حرفهای دوم آن عجمی

* * *

۳

در نسبت مؤلفه چون سی و دو فتاد
اصغر بجوی و ساز مقدم بر اعظمش
تا جلوه گر شود ز نهانخانهٔ جمال
نام بتی که شادی دلها بود غمش

***

سه قطعه در ماده تاریخ

۱

میوهٔ بستان حکمت نوردین
ناگه از باد اجل رنجور شد
یک گلش نشکفته از گلزار دهر
غنچه دلتنگ سوی گور شد
یوسفی گم گشت و از نادیدنش
دیدهٔ یعقوب گردون کور شد
از جهان رفت و پی تاریخ او
گفت گردون «چشم من بی نور شد»
«۱۰۰۵ ـ هـ ق»

۲

شکر خدا که آصف کاشان تمام کرد
باغی که هست عرصهٔ او جای خوشدلی
آب خضر که از نم سرچشمهٔ کفش
سیراب گشت سبزه صحرای خوشدلی
ماتم رسیدگان زمانش بجای دست
بر سر زنند دسته گلهای خوشدلی
در فکر بودم از پی تاریخ، عقل گفت
تاریخ او بجوی زماء وای خوشدلی
«۱۰۱۶ ـ هـ ـ ق»

۳

حبّذا مسجدی که چرخ برین
صحن او روبد از ره تعظیم
مسجدی کز کمال رتبه بود
معبد خضر و سجده گاه کلیم
مسجدی کز کمال فیض برد
رشک بروی مقام ابراهیم
شد چو این خانهٔ خدای تمام
از فتوحات کردگار رحیم
هاتفی گفت چیست تاریخش
گفتمش«منزل خدای کریم»
«۱۰۱۲ ـ هـ ـ ق»

پاره‌ای لغات و کلمات مشکله و معانی آنها

آ

آب خضر ـ آب زندگانی ـ آبی که عمر جاویدان آورد.

آب کوثر ـ آب چشمه کوثر ـ آب گوارای کوثر در بهشت برین که گفته شده ساقی آن حضرت علی (ع) است.

الف

اعتدال ـ میانه حال شدن ـ راست شدن ـ برابر شدن ـ میانه روی.

اقتضا ـ در خور و مناسب بودن ـ مطالبه کردن و گرفتن بدهی کسی را.

احرار ـ آزادگان ـ جمع حر

امل ـ امید ـ آرزو

الحان ـ آهنگ‌ها ـ آوازها

افعی ـ یک نوع مار

اکسیر ـ جوهری که ماهیت جسم را تغییر دهد ـ مجازاً هر چیز کمیاب را نیز گویند.

ابلیس ـ نا امید شده از رحمت خدا ـ نام شیطان

اختر ـ ستاره ـ کوکب ـ بخت و طالع و رایت و علم.

الم ـ درد ـ رنج.

اطوار ـ نوع‌ها ـ طریقه‌ها ـ روش‌ها ـ جمع طور.

افواه ـ دهانها ـ داروهای خوشبو.

اخگر ـ آتش ـ پارهٔ آتش ـ تکهٔ هیزم یا زغال افروخته.

ب

بیاض ـ سفیدی ـ سفید.

بحر ـ دریا

بحر متقارب یکی از بحرهای شعر فارسی

باده ـ شراب ـ می ـ هر نوشابه‌ای که نوشیدن آن مستی بیاورد.

بقعه ـ قطعه از زمین ـ زمین ممتاز ـ زمین محدود که در آن یکی از ائمه دفن شده باشد ـ خانقاه ـ صومعه.

بروج ـ جمع برج ـ ماه‌ها

بقم ـ درختی است بلند و تنومند، برگ‌هایش مانند برگ بادام گلهایش ریز ثمر آن گرد و سرخ رنگ جهت رنگرزی.

برق لامع ـ درخشش بسیار درخشان.

باد صرصر ـ باد تند ـ باد شدید ـ باد

سرد شدید.
بیت احزان ـ خانه غم و اندوه ـ خانه‌ای که در آن غم و غصه باشد.
بادبان ـ پرده‌ای که در کشتی بادی نصب کنند برای استفاده از قوهٔ وزش باد جهت حرکت دادن کشتی.
بُندار ـ سرمایه دار ـ صاحب باغ.
بهل ـ کلمه امر از مصدر هلیدن یعنی بگذار ـ کسی که بدهی خود را پرداخته ـ یا حساب خود را واریز کرده.
بالنده ـ نمود کننده ـ بزرگ شده.
بط ـ مرغابی ـ اردک ـ پرنده‌ای که در آب شنا کند.
بین السطور بین سطرها

پ

پریوش ـ مانند پری ـ پری روی ـ پری پیکر ـ پری فش هم گفته شده است.

ت

تسلی ـ خرسندی یافتن ـ بی غمی ـ بی اندوهی.
تاک ـ مو ـ درخت انگور.
تعقل ـ هوش و خرد پیدا کردن.
تحفه ـ ارمغان ـ هدیه.
تعویذ ـ پناه دادن ـ در پناه آوردن ـ حفظ کردن کسی ـ دعاهایی که بر کاغذ نویسند بر گردن یا بازو بندند.
تراود ـ تراویدن ـ چکیدن ـ ترشح کردن.
توتیا ـ سرمه.
ترنجی ـ ترنج ـ چین و شکن.
تموز ـ تابستان ـ موسم گرما ـ نام یکی از ماههای رومی ـ ماه هفتم بین حزیران و آب.
تغافل ـ خود را به غفلت زدن ـ چشم پوشی کردن ـ غفلت ورزیدن.
تاوه ـ تا به ـ ظرفی که در آن چیزی را بریان کنند.
تیهو ـ پرنده‌ای است شبیه کبک اما از آن کوچکتر و در زیر سینه‌اش خال‌های سیهرنگ دارد.
تعظیم ـ بزرگ کردن ـ بزرگ داشتن ـ احترام کردن ـ کرنش کردن ـ سر فرود آوردن پیش کسی برسم احترام

ث

ثمر ـ میوه ـ بر ـ بار درخت.

ج

جبرئیل ـ یکی از فرشتگان ـ فرشته حامل وحی ـ فرشته‌ای که وحی را به پیامبر (ص) نازل کرد.
جمازه ـ شتر تندرو ـ شتابنده ـ دونده.
جرام ـ جرم‌ها ـ دست و پای انسان
جامه یوسف ـ پیراهن یوسف ـ

پیراهنی که برادران یوسف به خون آلودند و به یعقوب دادند.
جرعه ـ آن مقدار آب یا مایع دیگر که بیک دفعه و یک دم آشامیده شود.

چ

چنگ ـ پنجه انسان ـ نام یکی از آلات موسیقی.

ح

حشر ـ گرد کردن مردم ـ برانگیختن.
حرمان ـ بی بهره بودن ـ بی روزی ـ نومیدی.
حور ـ سیه چشمان ـ کسانی که دارای چشمان زیبا هستند ـ زن زیبای بهشتی.
حربه ـ آلت جنگ از قبیل شمشیر و خنجر و سر نیزه.
حبذا ـ چه نیکو ـ زهی ـ آفرین.

خ

خصم ـ دشمن ـ منازع.
خُم ـ ظرف سفالی بزرگ که در آن آب یا سرکه یا شراب یا چیز دیگر بریزند.
خطه ـ پارهٔ زمین ـ زمینی که برای ساختن خانه و منزل دور آن خط بکشند ـ زمین محدود ـ شهر بزرگ.
خلد ـ بهشت ـ
خرابات ـ میکده ـ میخانه.
خُمخانه ـ خانه یا سردابی که خمهای شراب را در آنجا بگذارند ـ جائی که شراب اندازند. میکده خمکده.
خلف ـ عقب ـ پس ـ پشت سر ـ خلاف کردن ـ وعده ـ وفا نکردن بوعده.
خمار ـ می فروش . شراب‌فروش.
خیل ـ گروه اسبان ـ گروه سواران ـ دودمان ـ طایفه.
خیل عذابی ـ گروه مسئول عذاب ـ گروه عذاب کننده.
خطا ـ ناراست و نادرست ـ گناهی که از روی عمد نباشد
ختا ـ نام قدیمی چین که مشک آن معروف
خدنگ ـ چوبی سخت و محکم که از آن تیر و نیزه و زین اسب میساخته‌اند.
خنگ ـ اسب سفید ـ اسب ابلق.
خرام ـ رفتار آهسته از روی ناز و وقار و زیبائی ـ مژده ـ شادمانی ـ مهمانی.
خلد ـ دوام ـ بقاء ـ خلد برین ـ بهشت برین.
خضر ـ نام پیامبری که در کتب و داستانها آمده است و گویند مصاحب حضرت موسی (ع) بوده و آب حیات نوشیده و عمر جاودانی یافته است.
خضاب ـ آنچه موی سر و صورت یا پوست بدن را با آن رنگ کنند.

د

دهر ـ روزگار ـ عصر زمان ـ روزگار بی پایان.
دون ـ پائین ـ فرود ـ پست ـ خسیس ـ سفله و فرومایه.
دم عیسی ـ نفس عیسی ـ به معنای زنده کننده.
دیت ـ دیه ـ خون بها.
دریوزه ـ گدایی ـ گدایی در خانه‌ها.
دژم ـ افسرده ـ اندوهگین ـ خشمگین ـ آشفته ـ رنجور ـ دلتنگ.
درد کشان ـ کسی که درد شراب را بخورد ـ آنکه ته نشین شراب را بخورد.

ذ

ذائقه ـ چشائی ـ یکی از حواس پنجگانه.
ذوالفقار ـ نام شمشیر حضرت علی (ع).

را

راتبه ـ دائم ـ ثابت ـ برقرار ـ وظیفه ـ مستمری ـ مؤنث راتب.
رطل ـ مقیاس ـ مقیاس وزن مایعات برابر دوازده او قیه یا ۸۴ مثقال ـ پیمانه و پیاله شراب.
رعنا ـ خوش قد و قامت و زیبا ـ خود بین و خود آرا.
روضه ـ باغ ـ گلستان. گلزار ـ کلمات و اشعاری که در سوگواری بالای منبر می‌خوانند مأخود از نام کتاب روضة الشهدا تألیف ملا حسین کاشفی «معاصر سلطان حسین بایقرا» راجع به غزوه کربلا است که در روزهای سوگواری بالای منبر خوانند.

ز

زنّار ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خود می‌بندند، نوار یا گردنبندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان میکنند.
زهاد ـ جمع زاهد ـ پارسا ـ پرهیزگار ـ کسی که ترک دنیا گوید و به عبادت مشغول شود ـ تنگ خو.
زهره ـ شکوفه ـ یکدانه ـ ناهید (ونوس ـ یکی از سیارات که نزدیکترین آنها به زمین است کمی کوچکتر از زمین است و آنرا مطربه زمین گویند.
زبون‌خوار ـ زیر دست ـ بیچاره ـ عاجز ـ ناتوان.

س

سلیم ـ سالم ـ درست ـ بی عیب ـ رهیده از آفات.
سها ـ ستاره‌ای است در دب اصغر.
سهو ـ فراموش کردن غفلت و

فراموشی.
سنگ یرقان - **ص ٦٠**
سپهر ـ آسمان ـ فلک ـ طبیعت.
ساغر ـ پیاله شرابخوری.
سمور ـ جانوری است شبیه روباه و کوچکتر از روباه ـ رنگش سرخ مایل به سیاهی ـ به جهت پوستش شکار می‌کنند.
سکان ـ دنباله کشتی ـ
سامعه ـ گوش ـ قوه یا الت شنوایی.
سراب ـ شوره‌زار بی آب که در تابش آفتاب از دور آب به نظر میرسد.
سماء ـ آسمان ـ سقف خانه ـ سقف هر چیزی.
ساقی ـ آب دهنده ـ کسی که آب یا شراب بدیگری میدهد.
ساقی کوثر ـ حضرت علی علیه السلام.
سفیه ـ کشتی.
سحاب ـ ابر.
سیماب ـ جیوه ـ زیبق.
سرشک ـ قطره اشک ـ شراره‌آتش
سموم ـ باد گرم ـ باد زهر آگین.
سیما ـ روی چهره ـ پیشانی.
سرای سپنج ـ خانه.

ش

شرار ـ جمع شرر ـ جرقه ـ آنچه که از آتش بهوا می‌پرد.
شمایل ـ جمع شمیله ـ طبع ـ سرشت.
شحنه ـ داروغه ـ پلیس ـ پاسبان و نگهبان شهر.
شجر ـ درخت.
شجر طور ـ درختی که حضرت موسی (ع) در وادی ایمن تجلی انوار حق را بر آن مشاهده کرد.
شاهد ـ گواه ـ حاضر ـ کسی که امری یا واقعه‌ایرا به چشم خود دیده باشد، محبوب و معشوق هم گویند.
شید ـ روشنایی ـ نور آفتاب.
شاخ بقم ـ شاخ درخت بقم که درختی است بلند و تنومند، برگهایش مانند برگهای بادام.

ص

صغار ـ جمع صغیر ـ خردی ـ کوچکی ـ خواری ـ مذلت.
صید ـ شکار کردن ـ شکار ـ آنچه شکار کنند.

صفیر ـ سوت ـ سافوت ـ شخول ـ بانگ ـ آواز مرغ.
صور اسرافیل ـ شیپور اسرافیل که روز رستاخیز در آن دمند و مردگان زنده شوند.

صنم ـ بت فغ ـ بغ ـ شمن.
صراحی ـ شیشه یا پیاله شراب.
صبا ـ بادی که از سمت شرق وزد ـ باد برین.

ض

ضمیر ـ اندرون ـ باطن انسان.
ضیاء ـ نور ـ روشنائی.

ط

طعن ـ عیب کسی گفتن. کنایه گفتن ـ سرزنش کردن.
طور کوه طور ـ محل عبادت
طرفه ـ چیز تازه و نو ـ خوش آیند ـ شگفت آور ـ سخن تغز.
طایر ـ پرنده
طنبور ـ یکی از آلات موسیقی دارای دسته دراز و کاسهٔ کوچک شبیه سه تار

ظ

ظفر ـ پیروزی یافتن ـ دست یافتن ـ پیروزی.

ع

عروج ـ بالا رفتن ـ به بلندی برآمدن ـ ببالا رفتن.
عرش ـ تخت ـ سریر ـ خیمه ـ سایبان ـ کاخ ـ رکن چیزی.
عزیز مصر قطفیر ـ فوطیفار
عارض ـ چهره ـ رخسار ـ عرض کننده ـ پیدا شونده.
عاصی ـ نافرمان ـ سرکش ـ گناهکار.
عدو ـ دشمن.
عود ـ چوب ـ شاخه‌ای که از درخت بریده شده باشد ـ نوعی آلت موسیقی.
عندلیب ـ بلبل
عجم ـ غیر عرب ـ کشور ایران را نیز گویند.
عبیر ـ داروی خوشبو ـ مخلوطی از داروهای خوشبو.
عزاء ـ صبر کردن ـ شکیبایی کردن.
عذار ـ گونه ـ پیشانی ـ رخسار ـ بنا گوش ـ موی گوشهٔ پیشانی.

غ

غراب ـ کلاغ ـ زاغ.
غایب ـ پایان نهایت ـ دورترین و آخرین حد.
غوطه ـ اشاره با چشم و ابرو ـ ناز ـ کرشمه. فرو رفتن در آب
غبن ـ خدعه کردن و چیره شدن در معامله ـ فریب دادن کسی در خرید و فروش.

ف

فیاض ـ جوی یا چشمه پر آب ـ مرد بسیار بخشنده ـ جوانمرد.
فیض ـ آب بسیار ـ چیز بسیار.

فلونیا ـ نوعی مواد مخدر.
فصاحت ـ روان بودن سخن ـ تیز زبانی ـ زبان آوری ـ در اصطلاح بدیع : خالی بود کلام از ضعف ـ تألیف و تنافز و تعقید لفظی و معنوی.
فتوح ـ پیروزی‌ها گشایش.
فتراک ـ تسمه یا چرم باریکی که عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.
فدک ـ باغ منسوب به حضرت زهرا (س) ـ باغ بهشت.
فگار ـ آزرده ـ خسته ـ وامانده ـ رنجور ـ زخمدار.
فارغ بال ـ آسوده خاطر ـ آسوده دل.

ق

قضا ـ حکم کردن ـ اداکردن ـ رواکردن ـ تقدیر ـ الهی ـ حکم الاهی که در مورد بندگان جاری شود.
قدر ـ فرمان الهی ـ سرنوشت ـ آنچه خداوند برای بندگان خود مقدر نموده.
قارون ـ نام مردی از بنی اسرائیل در زمان حضرت موسی که گفته‌اند چهل خانه گنج داشت و به نفرین حضرت موسی با گنجهای خود بزمین فرورفت.
قتیل ـ مقتول ـ کشته شده (زن یا مرد).
قرب ـ نزدیک ـ نزدیکی ـ خلاف بعد.
قدسیان ـ فرشتگان ـ ملائکه.
قحط ـ باز ایستادن باران ـ خشکسالی ـ نایابی خوار و بار.

ک

کبار ـ بزرگ ـ بسیار بزرگ.
کان ـ معدن ـ مرکز و مکان احجار و فلزات.
کوی خرابات ـ شرابخانه ـ مقام عبودیت را گ
کمانچه ـ نوعی آلت موسیقی.
کلک ـ قلم ـ نی قلم.
کوکب ـ ستاره.
کوثر ـ نام نهری است در بهشت.
کوهکن ـ لقب فرهاد قهرمان ساخته نظامی ـ کسی که کوه را بخاطر عشق شیرین کند.
کیمیا ـ مأخوذ از یونانی به معنی اختلاط و امتزاج ـ در اصطلاح قدما ماده‌ای که بتوان مس را به طلا تبدیل کرد.
کاهل ـ پیر ـ سست و ناتوان ـ تنبل ـ پشت گردن.
کعبتین ـ دو تاس که در بازی نرد بکار میرود.
کلیم ـ هم سخن ـ هم صحبت ـ لقب حضرت موسی (ع)

گ

گردون ـ چرخ ـ هر چه دور خود یا گرد محوری بچرخد ـ به معنی آسمان نیز آمده است.

گلخن ـ آتشخانه ـ تون ـ آتشخانه حمام.

ل

لامع ـ درخشان ـ درخشنده.

لکه پیس ـ داغ و خال اثری که از چربی با کثافت یا مواد رنگین در روی لباس.

م

محنت ـ بلا ـ آزار ـ اندوه ـ آزمایش.

متاع ـ کالا ـ اسباب ـ و سامان ـ آنچه از آن سود و فایده برند.

مضراب ـ آلت کوچک فلزی که با آن تار زنند.

مقام ـ اقامت کردن ـ آرام گرفتن ـ جای اقامت ـ جای ایستادن ـ رتبه ـ پایه ـ جایگاه.

موجه ـ واحد موج ـ یک موج ـ یک کوههٔ آب.

مغبچه ـ فرزند مغ ـ پسر کسی که در میکده‌ها خدمت کند.

مسطر ـ مقوایی که بر آن بجای سطرها ریسمان دوخته است و کاتبان آنرا زیر ورق گذارند ۲ ـ خط کش.

معزول ـ از کار برکنار شده ـ بیکار و گوشه نشین.

مفلس ـ نادار ـ بی چیز ـ تهیدست.

مصلا ـ مصلی ـ جای نماز خواندن ـ جای خواندن‌نماز در خارج از شهر.

مصاف ـ جای صف بستن ـ میدان جنگ.

مقبل ـ صاحب اقبال ـ خوش بخت ـ آینده ـ رو آورنده.

مضمر ـ پوشیده و پنهان نهان داشته.

مرقد ـ خوابگا ـ آرامگاه.

ملول ـ افسروده ـ اندوهگین

مسقط الرأس ـ جای تولد.

محزون ـ اندوهگین ـ اندوهناک.

ملک ـ فرشته ـ سروش ـ امشاسپند.

مخمور ـ خمار آلوده.

مقراض ـ قیچی.

ن

نیسان ـ ماه هفتم از ماههای سریانی، ماه دوم از فصل بهار

نار ـ آتش.

نفاق ـ دورویی ـ دورویی کردن.

ناسور ـ زخمی که آب کشیده و چرک و ورم کرده باشد.

نکهت ـ بوی خوش.

نعل در آتش ـ قطعه‌ای آهن که به سم ستور بندند در آتش اندازند برای

جلوگیری از چشم زخم.
نوید ـ مژده ـ خبر خوش.
ناوک ـ تیری که با کمان انداخته شود

و

ولاء ـ دوستی ـ محبت ـ قرابت ـ خویشی ـ یاری ـ دوستداری.
واقف ـ وقف کننده ـ داننده ـ آگاه ـ ایستاده.

هـ

هاتف ـ آواز دهنده ـ آواز کننده‌ای که صدایش شنیده شود و خودش دیده نشود.
هیأت ـ جمع هیئت ـ حال و کیفیت و صورت چیزی ـ به معنی عده و دسته‌ای از مردن هم گویند.
هما ـ یا همای ـ مرغی افسانه‌ای و موهوم که میگویند سایه‌اش بر سر هر کس بیفتد به سعادت و کامرانی میرسد.
هزار ـ بلبل
هرزه درایی ـ یاوه گوی ـ بیهوده گوی.
هجران ـ جدایی ـ دوری از دوستان و یاران.

ی

یاقوت ـ نوعی سنگ گرانبها که از معدن بدست می‌آید ـ برنگ سرخ و زرد و کبود و سبز و سفید.
یاقوت احمر ـ نوعی یاقوت سرخ رنگ که شفاف آن گرانبها است.

آثار دیگر مصحح این کتاب که به فرهنگ ایران اسلامی تقدیم شده است:

	اهتمام و تصحیح و حواشی
۱ـ دیوان «وفا» میرزا محمدحسین فراهانی «وزیر زندیه»	"
۲ـ دیوان میرزا ابوالحسن فراهانی «معاصر صفویه»	"
۳ـ دیوان فرقتی (ابوتراب بیک فرقتی انجدانی فراهانی) معاصر صفویه	"
۴ـ دیوان وافی نجار (استاد ابراهیم وافی بصری کزّازی)	"
۵ـ دیوان ادیب‌الممالک فراهانی (میرزا صادق امیری فراهانی)	"
۶ـ دیوان علی نقی کمره‌ای فراهانی	"
۷ـ دیوان شمس‌الشعرا میرزا مهدی گواری	"
۸ـ دیوان نظام‌الشعرا فتح‌الله مکی	"
۹ـ دیوان میرزا اسماعیل فدایی آستانه‌ای	"
۱۰ـ دیوان کامل میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام فراهانی	"
۱۱ـ دیوان کامل فخرالدین عراقی فراهانی	"
۱۲ـ دیوان شعرای بی‌دیوان فراهان (مشتمل بر آثار ـ جلال‌الدین جعفر فراهانی ـ ملک طیفور و شاه طاهر و ملا داعی انجدانی فراهانی و محیط ـ گلبن فراهانی و دیگران)	"
۱۳ـ دیوان کامل عبرت نائینی	"
۱۴ـ دیوان کامل طبیب اصفهانی	"
۱۵ـ زندگی نظامی	تألیف
۱۶ـ سعدی و پیروان او	"
۱۷ـ سرزمین و مردم فراهان	"
۱۸ـ بزرگان فراهان	"
۱۹ـ اصلاحات ارضی در فراهان	"
۲۰ـ سه مرد تاریخ‌ساز ایران (مشتمل بر احوال قائم‌مقام فراهانی ـ امیرکبیر فراهانی ـ دکتر مصدق)	"
۲۱ـ زندگی دکتر سیدمحمود حسابی	"
۲۲ـ ماده تاریخ در شعر فارسی	
۲۳ـ دیوان اشعار حسرت فراهانی (مجتبی برزآبادی فراهانی)	